# هیچان



جواد سعیدی پور

هیچان

گفت:«همین‌جا بود. آن سالها جای این آپارتمان یک درخت قدیمی وجود داشت که به شاخه‌هایش طناب می‌بستیم و تاب می‌خوردیم. یک پیرمرد هم بود که هر روز می‌آمد روی نیمکت کنارش می‌نشست و بازی کردنمان را تماشا می‌کرد. چطور یادتان نیست؟»

هم‌بازی دوران بچگی‌مان بود. تقریبا همگی او را به خاطر آورده بودیم. اما از درختی که می گفت چیزی یادمان نمی‌آمد.

گفت:«درخت آنقدر بزرگ بود که باید ده دوازده نفر می‌بودیم تا بتوانیم دستهای همدیگر را بگیریم و دورش حلقه بزنیم و بچرخیم.»

باورمان نمی‌شد.

چطور ممکن بود چنین چیزی از خاطرمان پاک شده باشد؟

# هیچان

مجموعه داستان

جواد سعیدی‌پور

هیچان

مجموعه داستان

جواد سعیدی‌پور

(نسخه الکترونیکی)

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۹۰

طرح جلد: احسان چهره‌نگار، آرش پناهی

تماس با نویسنده: Rezanazem@Gmail.com

www.Rezanazem.Blogspot.com



این شماره برای آن دسته از دوستانی است که قادر و مایل به پرداخت مبلغی برای هزینه‌های این کتاب هستند.

شماره کارت عابربانک تجارت به نام نویسنده:

6273-5320-1006-0765

## فهرست

مرده‌ها کنار آتش ........ ۷

پاک‌کردن خاطره بد ........ ۱۱

۲۵۷ ........ ۱۵

رودخانه بزرگ ........ ۱۹

مورچه و زنبور ........ ۲۳

شرط‌بندی ........ ۲۹

کوه روزی یک وجب ........ ۳۵

لیست انتظار ........ ۴۱

خال سیاه پشت گردن ........ ۵۵

مورچه‌ها ........ ۵۹

هیچان ........ ۶۵

زنی در انتظار تاکسی ........ ۷۱

شاهزاده خانم یک‌شبه ........ ۷۵

کابوس تنهایی ........ ۷۹

باغ انگور ........ ۸۵

نع ........ ۹۱

عاشق‌های قدیمی ........ ۹۷

این ته‌سیگار مال شماست؟ ........ ۱۰۹

مثل قلب یک جنده، مثل یک قلب جنده ........ ۱۱۵

عشق‌های ممنوع ........ ۱۲۹

قورباغه ته چاه ........ ۱۳۹

پارک ملی ........ ۱۴۵

پای تلفن دو تا برادر بودند ........ ۱۵۷

توی خرابه‌های خانه‌ای که داریم می‌سازیم ........ ۱۶۷

سیفون ........ ۱۷۵

مثل روز اول ........ ۱۸۱

## مرده‌ها کنار آتش

مرده تازه‌وارد از همان شب اول جرئت بیرون آمدن از قبرش را نداشت.

نمی‌دانست وقتی مرده‌های دیگر از وجود او باخبر شوند چه بلایی سرش می‌آورند. چرا که قبرستان پر بود از مرده‌هایی که او مسبب مرگشان بود. آنهایی که توی خیابان تیر خورده بودند، آنهایی که دار زده شده بودند، آنهایی که تیرباران شده بودند، آنهایی که به دستور او به قتل رسیده بودند و آنهایی که زیر شکنجه آدم‌های او جان داده بودند.

مرده‌ها عادت داشتند هرشب از قبرهایشان بیرون بیایند و آتشی روشن کنند و دورش بنشینند و دیدار تازه کنند و دست‌های سرد و استخوانی‌شان را روی آتش گرم کنند.

روی سنگ‌های دور آتش دوتا دوتا کنار هم می‌نشستند و سرشان را روی شانه هم می‌گذاشتند و به هر بهانه‌ای همدیگر را می‌بوسیدند. بعضی‌هایشان دست هم را می‌گرفتند و توی قبرستان قدم می‌زدند. چندتایشان توی بغل هم دراز می‌کشیدند و

سرشان را روی سینه هم می‌گذاشتند تا ببینند قلب کدامشان تندتر می‌زند. چند زوج از آنها از بقیه جدا می‌شدند و می‌رفتند قبر خالی‌ای پیدا کنند تا برای خودشان خلوتی دست و پا کرده باشند.

دوتا مرده هم بودند که هرشب روبروی هم می‌نشستند و از لابلای شعله‌های آتش به همدیگر خیره می‌شدند. آنها از چندین زندگی قبل عاشق همدیگر بودند. اما هیچ‌وقت به هم نرسیده بودند.

مرده تازه‌وارد هرشب سرش را از توی قبر بیرون می‌آورد و به مرده‌های دیگر نگاه می‌کرد. به مرده‌هایی که تا وقتی زنده بودند اجازه هیچ‌کدام از آن کارها را نداشتند.

از ترس و از سرما تا صبح توی قبرش می‌ماند و یک گوشه مچاله می‌شد. قبرش آن‌قدر تاریک و سرد بود که قلبش به زور می‌زد. مثل سگ تنهایی که خودش زخم دست و پای خودش را می‌لیسد، زانوهایش را بغل می‌کرد و به خودش دلداری می‌داد.

بعد از چند هفته که مرده‌های دیگر متوجه شدند مرده تازه‌وارد در آن مدت حتی یک‌بار هم از قبرش بیرون نیامده، تصمیم گرفتند خودشان به سراغ او بروند، تا هم به او خوشامد بگویند و هم او را به جمع‌های شبانه‌شان دعوت کنند.

بنابراین همگی به طرف قبر او رفتند و صدایش کردند و ازش خواستند ترس و خجالت را کنار بگذارد و بیرون بیاید و به آنها ملحق شود.





مرده تازه‌وارد دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست خودش را از چشم آنها پنهان کند. آرام آرام از قبرش مثل یک مار بیرون خزید و روی سنگ قبرش نشست و سرش را پایین انداخت.

در یک لحظه قبرستان چنان ساکت شد که قلب مرده تازه‌وارد نزدیک بود از ترس بترکد و از دهانش بیرون بیاید.

همگی او را شناخته بودند.

همگی یاد آن روزهایی افتاده بودند که آرزویشان دیدن چنین روزی بود. چندتا از مرده‌ها به او حمله کردند. اما بقیه جلویشان را گرفتند. چند نفر روی قبر و توی صورتش تف کردند.

مرده تازه‌وارد سنگ شده بود و جرئت تکان خوردن و سر بلند کردن نداشت.

مرده‌های دیگر دورش حلقه زده بودند و همان‌طور ساکت نگاهش می‌کردند.

کم‌کم همگی بدون آنکه به او صدمه‌ای بزنند، یا حتی به او چیزی بگویند، از او و از قبرش فاصله گرفتند و به طرف آتششان برگشتند.

آن دو مرده‌ای که هرشب روبروی هم می‌نشستند و به چشم‌های هم خیره می‌شدند، هنوز کنار قبر او ایستاده بودند.

بعد از آن که مرده تازه‌وارد بالاخره توانست تکانی بخورد و به داخل قبر خودش بخزد، آن دو نفر برای اولین بار دست‌های همدیگر را گرفتند و سرشان را به سر و شانه هم تکیه دادند و به سمت آتش برگشتند.

آن شب اولین و آخرین باری بود که مرده تازه‌وارد از قبرش بیرون آمده بود و دیگر هیچ‌کس دوباره او را ندید.

مرده‌ها هم دیگر هیچ‌وقت به طرف قبر او نرفتند و از او سراغی نگرفتند. حتی درباره او حرف هم نزدند. آنهایی که در مجاورت او خاک شده بودند، همان‌شب قبرشان را عوض کردند.

اما مرده‌ها نمی‌توانستند او را فراموش کنند. چون هرشب از فاصله دور، سیاهی سر و چشم‌های دیکتاتوری را می‌دیدند که تا نیمه از قبر بیرون آمده و دارد به جمع دوستانه و آتش آنها نگاه می‌کند و از شدت سرما طوری لب‌هایش را گاز می‌گیرد که ازشان خون بیرون می‌زند.



## پاک‌کردن خاطره بد

در تمام سی‌وسه سالی که زن حقوق و اضافه‌کار و پاداش ماهیانه شوهرش را از قبل محاسبه می‌کرد، فقط یک‌بار اشتباه کرده بود و آن هم وقتی بود که شوهرش بازنشسته شد.

در طول تمام آن سال‌ها هر ماه تمام چیزهایی را که باید بخرند و قرض‌ها و اقساطی را که باید پرداخت کنند، جمع و تفریق می‌کرد و مبلغی را هم به عنوان پس‌انداز کنار می‌گذاشت.

او از قبل می‌دانست که برای بازنشستگی شوهرش، چقدر پول به او خواهند داد و برای همه‌اش برنامه‌ریزی کرده بود. اما نه او و نه شوهرش، هیچ‌کدام حواسشان به پول مرخصی‌های نرفته‌ی مرد نبود.

مرد در تمام دوران کارش فقط شش روز مرخصی گرفته بود. سه روز برای مرگ مادر همسرش و سه روز برای مرگ پدر همسرش. آن شش روز مرخصی‌ای

که برای مرگ پدر و مادر خودش گرفته بود، بنا به قانون‌کار و فوت بستگان درجه اول، مرخصی به حساب نمی‌آمد.

آنها با سال‌ها سختی و قناعت همه چیزهایی را که برای یک زندگی نسبتا خوب و راحت لازم بود، تهیه کرده بودند و چیزی کم نداشتند. برای مسافرت‌های سالانه‌شان، کادوها و هدیه‌ها و چیزهای دیگر، پول کنار گذاشته بودند و به اندازه کافی پس‌انداز داشتند. به همین خاطر هم بود که مرد وقتی حقوق بازنشستگی‌اش را گرفت، تصمیم گرفت با پول مرخصی‌های نرفته‌اش، هدیه‌ای برای زنش بخرد.

به بازار رفت و بعد از چند ساعت جستجو، همه آن پول را داد پای یک تابلوی نقاشی که به نظرش زیبا و مناسب آمده بود.

زنش تا وقتی از قیمت تابلو باخبر نشده بود، خیلی خوشحال بود. ولی وقتی فهمید شوهرش چقدر پول پای آن داده، نزدیک بود به گریه بیفتد.

اما شوهرش آن هدیه را برای او خریده بود. نباید دلش را می‌شکست.

همان‌طور که سعی می‌کرد لبخند بزند، پیشنهاد کرد تابلوی نقاشی را بالای تلویزیون آویزان کنند تا همیشه جلوی چشمشان باشد.

تنها بعد از گذشتن چند روز، مرد هم مثل زن احساس بدی نسبت به تابلو پیدا کرد.

واقعیت این بود که آنها در تمام زندگی‌شان، هیچ‌وقت هیچ پولی بابت چیزهای غیرضروری نداده بودند. حتی هدیه‌هایی که برای هم می‌خریدند هم یک‌جور





پس‌انداز بود. مثل سکه طلا، گردنبند طلا، گوشواره طلا. اما حالا مرد آن‌همه پول را به راحتی پای چیزی داده بود که هیچ فایده و استفاده‌ای نداشت.

به مدت چند هفته هیچ‌کدام به روی‌شان نیاوردند و چیزی نگفتند. اما بالاخره یک روز مرد طاقتش تمام شد و به زنش گفت: «کاش قبل از خریدنش با تو مشورت کرده بودم.»

زن اول جواب داد: «عیب ندارد. دوستش دارم.»

اما بعد از چند لحظه گفت: «حق با توست. کاش مثل همیشه طلا می‌خریدی.»

تصمیم گرفتند تابلو را ببرند و پس بدهند.

فروشنده حتی با یک سوم قیمت هم حاضر نشد تابلو را از آنها پس بگیرد. می‌گفت از آن پول کمی سود برای خودش برداشته و باقی‌اش را به نقاشش داده.

زن و شوهر از او خواستند تابلو را برایشان بفروشد. اما او باز هم قبول نکرد. گفت نمی‌تواند برای چیزی که قبلا آن را فروخته، دوباره وقت بگذارد.

چاره‌ای نداشتند جز اینکه آن را دوباره به خانه برگردانند.

تا وقتی تابلوی نقاشی به آن خانه نیامده بود، همه‌چیز خوب بود و زن و مرد از زندگی‌شان راضی بودند. اما بعد از آن هر روزی که می‌گذشت، آن نقاشی حالشان را بدتر می‌کرد. هربار که نگاه‌شان به گلبرگ‌های زرد و سفید توی نقاشی می‌افتاد، دل‌شان به درد می‌آمد و افسرده‌تر می‌شدند. آن‌قدر به‌ش حساسیت پیدا کرده بودند، که خیلی‌وقتها از تماشای تلویزیون هم منصرف می‌شدند.

چند بار جای تابلو را عوض کردند.
تابلو را به آشپزخانه بردند.
جای غذا خوردنشان را عوض کردند.
بی‌فایده بود.
تا وقتی تابلو در آن خانه بود، آنها نمی‌توانستند به زندگی قبل‌شان برگردند.

به نظر بقیه آنها زن و شوهر خسیسی بودند و کسی از آنها انتظار هدیه‌ها و کادوهای گران‌قیمت نداشت. به همین خاطر هم بود که مهمانی که از آنها پرسیده بود: «چرا نقاشی به این زیبایی را در آشپزخانه گذاشته‌اید؟»، نمی‌توانست باور کند آنها واقعا تابلو را برای این از دیوار پایین آورده‌اند که به او هدیه بدهند.



**۲۵۷**

به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده که آدم‌ها دارند به‌ش تسلیت می‌گویند و شوهرش دارد گریه می‌کند.

خودش هنوز زنده بود. شوهرش هم کنارش نشسته بود. پسرش. پس پسرش کجا بود؟

یک‌دفعه به آن فضا پرتاب شده بود. از اتفاقات قبل از آن چیزی به خاطر نمی‌آورد. مطمئن بود دارد خواب می‌بیند. اما گریه شوهرش خیلی واقعی بود. دماغ شوهرش پر از آب شده بود و اشک‌هایش گردن او را هم خیس کرده بود.

به غیر از شوهرش بقیه را نمی‌شناخت.

آن‌قدر همه‌چیز را واضح و روشن می‌دید که یک لحظه شک برش داشت نکند بیدار باشد و این اتفاق‌ها واقعیت داشته باشند.

صدای یک نفر را شنید که می‌گوید: «چرا گریه نمی‌کند؟»

چرا باید گریه می‌کرد؟

خواهرش از راه رسید و یکراست به سمت او آمد و بغلش کرد.

به پشت گردن خواهرش دست کشید. یقه لباس او را کنار زد تا خال سیاهی را که پشت گردنش بود ببیند.

خال را هم که پشت گردن خواهرش دید، باز باور نکرد بیدار است.

یکی می‌گفت: «پسرش توی شلوغی‌ها تیر خورده.»

دروغ محض بود. خودش رفته بود و با چشم‌های خودش مردم را دیده بود. دیده بود که همه‌چیز ساکت و آرام است و شلوغی و تفنگ و گلوله‌ای در کار نیست.

آنها داشتند گولش می‌زدند. پسرش زنده بود.

یکی دیگر گفت: «همان روز اول او را کشته بودند. دو ماه تمام جسد او و بقیه را توی سردخانه نگه داشته بودند.»

زن مطمئن بود که دارد خواب می‌بیند. اما حتی از تصور اینکه چنین اتفاقی برای پسرش افتاده باشد، قلبش از جا کنده شد.

به گونه‌اش دست کشید. اشک‌هایش واقعی بودند و گونه‌هایش را خیس کرده بودند.

جای سیلی‌هایی که به صورتش می‌زد می‌سوخت، اما هنوز باور نمی‌کرد.





بلند شد و دوره افتاد و صورت یکی‌یکی آدم‌ها را لمس کرد. همه‌شان واقعی بودند.

خواهرش همان‌طور که اشک می‌ریخت، به طرف او آمد و بغلش کرد.

زن گفت: «ولم کن.»

چند زن دیگر هم به کمک خواهرش رفتند.

صدای گریه‌ها بلندتر شد.

زن گفت: «من خوبم. فقط دارم خواب می‌بینم. ولم کنید.»

خودش را از دست آنها خلاص کرد.

گفت: «این آدم‌ها واقعی نیستند. بگذار فکر کنند دیوانه شده‌ام.»

دوباره راه افتاد تا به صورت آدم‌های دور و برش دست بکشد. این بار حتی به چندتایشان سیلی زد و ناخن‌هایش را به گونه‌های چند نفرشان فرو کرد.

هرچقدر هم همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید، باز او شک نداشت که دارد خواب می‌بیند.

به اتاق پسرش رفت.

قلبش تند و تند می‌زد. روی تخت نشست و یکی‌یکی وسائل پسرش را برداشت و لمس کرد و بو کشید و به صورتش مالید.

همه‌چیز رنگ و بوی همیشگی‌اش را داشت. همه‌چیز واقعی بود.

بیشتر از آن نتوانست تحمل کند. سرش را به دیوار کوبید و جیغ کشید.

به محض اینکه با تکان‌های شوهرش از خواب بیدار شد، بغضش ترکید.

شوهرش گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. خواب دیدی.»
وقتی یادش آمد چه خوابی دیده، گریه‌اش شدیدتر شد.

گفت: «خواب دیدم پسرمان تیر خورده و جسدش توی سردخانه بوده.»
شوهرش دستش را روی گونه‌های خیس او گذاشت و سر و موهایش را بوسید.
زن گفت: «نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ خواب دیدم پسرمان را کشته‌اند.»
شوهرش بغلش کرد و مثل گهواره تکانش داد و گفت: «می‌دانم. می‌دانم.»



## رودخانه بزرگ

نقاشی‌اش در عرض چند ثانیه تمام می‌شد. یک خانه با سقف شیروانی که شکل صورت آدم از کار درمی‌آمد. دو تا پنجره جای چشم‌هایش، یک در جای دماغش و دو تا پله جای دهانش.

دو طرف خانه دو تا درخت کاج می‌کشید و کنارشان چند تا گل شبیه آفتابگردان و بالای خانه یک دودکش که دود بیرون می‌داد.

از وسط دو تا کوه پشت خانه‌اش، خورشیدی که دو تا چشم داشت و خط‌های نورش، به ترتیب یکی بلند و یکی کوتاه بود، تا نصفه بیرون می‌آمد.

از جلوی خانه یک رودخانه رد می‌شد و ماهی‌هایش که یک مثلث کوچک جای سرشان داشتند و یک مثلث دراز جای بدنشان، شبیه پروانه از آب در می‌آمدند.

سمت چپ آسمان نقاشی‌اش هم همیشه چند تا پرنده وجود داشت که هم در حال آمدن بودند و هم در حال رفتن.

چیز دیگری به نقاشی‌اش اضافه نمی‌شد. اما کشیدن هاشورهای آب رودخانه و ماهی‌های اضافه، می‌توانست تا مدت‌ها ادامه پیدا کند.

نقاشی آن‌قدر بچگانه بود که اگر کسی می‌دید، نمی‌توانست باور کند یک مرد پنجاه‌وسه ساله آن را کشیده.

بچه هم که بود فقط همین نقاشی را بلد بود. با این تفاوت که آن موقع نقاشی‌اش را رنگ هم می‌کرد.

چند ماهی بود که دوباره شروع به کشیدن این نقاشی کرده بود. ولی همیشه وقتی متوجه کارش می‌شد که نقاشی تمام شده بود و هاشور آب رودخانه تمام کاغذ را پر کرده بود و ماهی‌ها تا کنار خورشید و پرنده‌ها رسیده بودند و یک کاغذ، کتاب، نامه، سند و یا یک روزنامه دیگر خراب شده بود. روی میزش پر بود از کاغذها و روزنامه‌های بی‌شکل و بی‌گوشه و سطل آشغالش پر بود از کاغذهای ریزریز شده.

اولین کسانی که متوجه این موضوع شدند، کارمندهای زیردست خودش بودند که در غیاب او نقاشی‌اش را روی میزش دیده بودند.

آن روز تا آخر وقت در حضور او هر چند دقیقه یک‌بار به هم نگاه می‌کردند و چشمک می‌زدند و سر مسائل بی‌اهمیت، بلندتر و بیشتر از حد معمول می‌خندیدند.

فردای آن روز همه فهمیده بودند. همکارهای هم‌رده‌اش دستش می‌انداختند که او جمعه‌ها به کودکستان می‌رود و نقاشی یاد می‌گیرد و کارمندهای دیگر پشت سرش می‌خندیدند.





باز هرچقدر سعی کرد نتوانست دست از عادتش بردارد. پای تلفن یا توی جلسه و یا وقتی مشغول فکر کردن بود، قبل از اینکه به خودش بیاید، می‌دید دوباره روی هر چیزی که جلوی دستش بوده، نقاشی کرده.

روانپزشک این عادتش را به پیری زودرسش ربط داد. معتقد بود آدم‌های پیر و بچه‌ها، شبیه هم هستند. می‌گفت آدم وقتی جایی احساس بیگانگی می‌کند، برای تسکین خودش پی چیزی می‌گردد و دلیلش این بود که او هیچ‌وقت توی خانه‌اش چنین کاری نکرده.

روانپزشک خیلی چیزها بلد بود. با او خیلی حرف زد و خیلی کمکش کرد. بدون تجویز هیچ دارویی طوری مداوایش کرد که او هربار خودکار دستش می‌گرفت، نقاشی نکشیدن اولین چیزی بود که به خاطرش می‌آمد.

اما نقاشی نکشیدن تاثیر بدی روی او و کارش گذاشت. این‌بار شروع کرده بود به بازی کردن با وسائل جلوی دستش. همه‌چیز را هم که از روی میز جمع می‌کرد، باز یا با دسته صندلی بازی می‌کرد یا با دکمه‌های سر آستینش و یا حتی با انگشت‌ها و ناخن‌هایش.

دیگر نمی‌توانست فکرهایش را جمع‌وجور کند. نمی‌توانست تمرکز کند. زود افسرده و کلافه می‌شد و مرخصی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت.

در تمام طول روز چشمش به ساعت بود و عقربه‌ها را دنبال می‌کرد. نمی‌توانست پشت میزش بماند. حتی چند بار همان اول صبح که تازه می‌خواست

کارش را شروع کند، وقتی وارد اتاقش شد و نگاهش به صندلی‌اش افتاد، مرخصی گرفت و به خانه برگشت.

دوباره احساس کرد همه دارند درباره او صحبت می‌کنند.

وضعیت غیرقابل‌تحملی بود. فکر گذراندن دو سالی که تا بازنشستگی‌اش مانده بود، دیوانه‌اش می‌کرد.

روزی که با یک کاغذ بزرگ و قابی هم‌اندازه آن و مدادرنگی‌هایی که از نوه‌اش قرض گرفته بود به اداره آمد و پشت میزش نشست و شروع کرد به نقاشی کشیدن، کارمندهای زیردستش شاهد بودند که او با چه دقت و جدیتی دارد کار می‌کند.

بدون اینکه به رفت‌وآمدها و پوزخندهای بقیه توجه کند، همان نقاشی همیشگی‌اش را کشید.

مثل بچگی‌هایش خورشیدش را زرد، رودخانه‌اش را آبی و درخت‌های کاجش را سبز کرد. احساس کرد می‌تواند ماهی‌های بهتری بکشد. اما همان ماهی‌های پروانه‌ای را کشید.

نقاشی‌اش که کامل شد، قابش گرفت و آن را از دیوار روبرویش آویزان کرد و برگشت پشت میزش نشست.

اولین بار بود که احساس می‌کرد کسی که آنجا پشت آن میز نشسته، خود اوست.



## مورچه و زنبور

چندین بار توی جوب آب و توی چاه افتاده بود و سالم مانده بود. چند بار از روی درخت، از ارتفاع بیست متری، به روی زمین افتاده بود و صدمه‌ای ندیده بود.

اما حالا که یک حلقه طلا به سرش خورده بود، احساس می‌کرد یک چیزی فرق کرده.

کنار انگشتر ایستاد.

چند بار از تویش رد شد.

جسمش سالم بود، اما همه‌چیز را طور دیگری می‌دید.

زیر سایه حلقه طلا نشست و سرش را خاراند و شروع کرد به فکر کردن.

اولین فکری که کرد این بود: «این اولین باری است که دارم فکر می‌کنم.»

از خودش پرسید: «چرا؟»

به خودش جواب داد: «شاید از ضربه‌ای است که به سرم خورده.»

از خودش پرسید: «چرا برای نشستن سایه را انتخاب کرده، او که تا به حال عقلش به این چیزها نمی‌رسیده؟»

به خودش جواب داد: «به خاطر سرماش.»

گفت: «پس تجزیه و تحلیل هم بلدم.»

پرسید: «آیا یک مورچه می‌تواند زیر سایه یک حلقه بنشیند و فکر کند؟»

«بله که می‌تواند. چون من همین حالا زیر سایه یک حلقه نشسته‌ام و دارم فکر می‌کنم.»

زمزمه کرد: «سایه و روشن.»

«دنیا دو قسمت است. قسمت‌هایی که سایه است و سردتر و قسمت‌هایی که روشن است و در آن پوست مورچه می‌سوزد.»

«شاید فقط به خاطر وجود سایه این حلقه است که دارم فکر می‌کنم.»

رفت توی آفتاب و از خودش پرسید: «آیا حالا که توی آفتاب هستم هم می‌توانم فکر کنم؟»

بله. او واقعا داشت فکر می‌کرد.

به خودش گفت: «پس یک مورچه همه‌جا می‌تواند فکر کند. هم توی سایه و هم توی آفتاب.»

نتیجه‌گیری‌ها خوب بود.

«آیا برای این که یک مورچه بتواند فکر کند حتما باید ضربه‌ای به سرش بخورد؟ حتما باید آن ضربه از یک حلقه باشد؟»

نمی‌دانست.





یادش آمد چند دقیقه پیش یک گنجشک او را لای تکش گرفت. اما از خوردنش پشیمان شد و تفش کرد.

«چرا؟»

«لابد سیر بوده.»

«سیر بودن یعنی چه؟»

«سیر بودن گرسنه نبودن است. کاری که همه حیوان‌ها باید بکنند این است که دنبال غذا بگردند.»

«حیوانات دو دسته‌اند. مورچه‌ها و بقیه. بقیه به دسته‌های بزرگ و کوچک دیگری تقسیم می‌شوند. حیواناتی که مورچه‌ها را می‌خورند و حیواناتی که کاری با مورچه‌ها ندارند و حیواناتی که مورچه‌ها را لای تکشان می‌گیرند و بعد تفشان می‌کنند. یعنی سه دسته.»

«اما اگر گنجشک سیر بود، چرا اصلا من را گرفت که بعد بخواهد تفم کند؟»

«به خاطر اینکه گوشتم بدمزه است.»

«همه‌چیز به دو دسته تقسیم می‌شود. یا می‌شود آن را خورد و یا نمی‌شود.»

«چرا یک مورچه باید آن‌قدر گوشتش بدمزه باشد که گنجشک او را تف کند؟»

نمی‌دانست.

«چرا یک مورچه نباید برای خودش یک جفت داشته باشد؟»

«جفت؟»

«بله جفت. همه حیوان‌ها جفت دارند. پس چرا من جفت ندارم؟»

ملکه مورچه‌ها اول یک مورچه بال‌دار بود. پرواز کرد و جلوی چشم همه مورچه‌ها توی هوا با یک مورچه نر جفت‌گیری کرد و بعد آمد روی زمین و هی زایید و هی زایید.

«چرا ملکه باید این‌قدر خودخواه باشد؟ چرا باید از او و بچه‌هایش مواظبت کرد؟ چرا ما نباید جفت داشته باشیم؟ کار بکنیم و جان بکنیم و گوشتمان بدمزه باشد؟ چرا و چرا و چرا؟»

از خودش پرسید: «اصلا چرا من باید این همه فکر بکنم؟»

به خودش جواب داد: «نه. این فکر کردن را نباید از دست بدهم. شاید من اولین موجودی باشم که می‌توانم فکر کنم.»

«چرا وقتی می‌گویم اولین موجودی هستم که بلدم فکر کنم، احساس غرور می‌کنم؟ غرور چیست؟ چرا باید یک مورچه احساس غرور بکند؟ چرا نمی‌توانم به همه‌چیز یک‌جا فکر کنم؟»

«اصلا من که هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ این حلقه از کجا آمد؟ چرا باید به سر من بخورد؟ چه کسی این حلقه را خلق کرده؟ چه کسی من را خلق کرده؟ چرا من را خلق کرده؟ می‌خواهد با من چه‌کار کند؟ چرا چیز دیگری به جای من خلق نکرده؟ چرا من را این‌جوری خلق کرده؟ چرا از من اجازه نگرفته و من را خلق کرده؟ خود او را چه کسی خلق کرده؟ چرا خودش را نشان نمی‌دهد؟ چرا خودش را قایم کرده؟ چرا نمی‌آید کنار من بنشیند و دو کلمه با من حرف بزند؟ چرا همه‌چیز این‌قدر پوچ و بی‌ارزش است؟»





با خودش فکر کرد: «برای فرار از همه اینها یک راه هست. آن هم این که زودتر عاشق بشوم.»

«عاشق بشوم؟ عاشق کی؟»

«نمی‌دانم. راه می‌افتم و می‌روم تا یک نفر را پیدا کنم.»

از خودش پرسید: «آخرش چه؟»

به خودش جواب داد: «آخرش؟ معلوم است دیگر. تختخواب.»

«ولی یک مورچه کارگر بدمزه که تختخواب نمی‌داند چیست.»

«چرا نمی‌داند؟ مقصود از آفرینش تختخواب است و بس.»

«اما من که خیلی کوچکم.»

«می‌خورم و می‌خورم تا اندازه یک فیل بشوم. فیل‌ها هم آن اول مورچه‌هایی بودند که می‌توانستند فکر کنند.»

«شاید بهتر است با ملکه بخوابم.»

«پس می‌روم پیش ملکه.»

«اصلا شاید بهتر باشد خودم ملکه بشوم.»

مورچه داشت پشت سر هم با خودش فکر می‌کرد که یک زنبور عسل نشست کنارش و سلام کرد.

مورچه جوابش را داد.

زنبور عسل گفت: «فکر کردن می‌دانی یعنی چه؟»

مورچه گفت: «اختیار دارید. قبل از آمدنت یک خروار فکر کردم. من تنها مورچه‌ای هستم که می‌تواند فکر کند و حالا می‌خواهم یک فیل بشوم و دارم دنبال جفت می‌گردم.»

زنبور عسل گفت: «من هم تنها زنبور عسلی هستم که می‌توانم فکر کنم و می‌خواهم یک عقاب بشوم. اتفاقا من هم دنبال یک جفت می‌گردم و معتقدم که همه‌چیز ختم می‌شود به...»

مورچه حرفش را برید و گفت: «تختخواب.»

مورچه و زنبور عسل رفتند یک جای نرمی پیدا کردند. مورچه خوابید و سوراخ کونش را نشان داد. زنبور هم چون آلتی نداشت نیشش را درآورد و کرد توی کون مورچه.

مورچه که نفهمید از کجا خورده دو سه بار دور خودش چرخ زد و افتاد.

زنبور هم که نمی‌دانست، همان بار اولی که زهرش را استفاده کند می‌میرد، کله‌پا شد.



## شرط‌بندی

«می‌دانستی زنت با من شرط بسته؟»

«چه شرطی؟»

«اینکه می‌توانم تو را به تختخواب بکشانم یا نه.»

«هه هه.»

«گفته تو در هر صورت به‌ش خیانت نمی‌کنی.»

«جالب بود.»

«جالب‌تر هم می‌شود وقتی بفهمد شرط را باخته است.»

«داری شوخی می‌کنی.»

«تو فکر کن شوخی است.»

«این دیگر چه‌جور شرط‌بندی‌ای است؟»

«شرط‌بندی است دیگر.»

«الان کجاست؟»

«منتظر نشسته تا برایش خبر ببرم.»

«و لابد می‌داند تو اینجا هستی؟»

«مثل اینکه حرف‌های من را گوش نمی‌کنی.»

«چرا. اما باور نمی‌کنم.»

«بهتر است باور کنی. چون وقت زیادی نداری.»

«لعنت به تو.»

«لعنت به خودت.»

«لعنت به تو.»

«لعنت به خودت.»

«تف به رویت.»

«تف به روی خودت.»

«چرا این‌کار را کردی؟»

«من شرط بسته بودم. تو چرا این کار را کردی؟»

«حالا می‌خواهی بروی به‌ش چه بگویی؟»

«چه بگویم بهتر است؟»

«به همین راحتی زندگیم را به باد دادی؟»

«من مجبورت نکرده بودم. خودت کردی. یادت رفت به همین زودی؟»

«حالا خوشحالی؟»

«نه. چرا باید خوشحال باشم؟»

«چرا این کار را کردی؟»





«زنت آن‌قدر ساده است که فکر می‌کند تو با مردهای دیگر فرق می‌کنی. آن‌قدر به‌ت اطمینان دارد که حاضر شد با من شرط ببندد. من هم قبول کردم که به‌ش ثابت کنم تو هم مثل همه مردهای دیگر، پایش که بیفتد هر کاری می‌کنی.»

«من هم دوستش دارم. من هم عاشقش هستم.»

«حالا دیگر شک ندارم.»

«مسخره‌ام می‌کنی؟»

«نه. چرا باید مسخره‌ات کنم؟ اینها چیزهایی است که فقط مردها از آن سر در می‌آورند. تو چی؟ تو حاضری سر زنت شرط ببندی؟»

«که یک مرد دیگر را بفرستم سراغش؟»

«چرا که نه؟»

«من به او اطمینان دارم. اما هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«هر آدمی ممکن است اشتباه کند.»

«پس این‌طوری توجیهش می‌کنی؟»

«بله من اشتباه کردم.»

«یعنی تا به حال هیچ‌وقت فکر خوابیدن با من را نکرده بودی؟»

«همه مردها به سکس زیاد فکر می‌کنند. این دلیل نمی‌شود.»

«چرا از طرف همه مردها صحبت می‌کنی؟ مگر تو همه‌شان را می‌شناسی؟»

«تو خودت چرا می‌گویی همه مردها خیانت می‌کنند؟ مگر تو با همه‌شان بوده‌ای؟»

«خوب حالا که چه؟»

«این تو بودی که از من خواستی و الا من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کردم.»

«پس اگر تا به حال خیانت نکرده بودی به این خاطر بود که کسی ازت نخواسته بود.»

«زندگی من را نابود کرده‌ای و نشسته‌ای با من بحث می‌کنی؟ می‌خواستی من را محکوم کنی؟ خوب کردی حالا که چه؟»

«هیچی. دیگر کم‌کم باید بروم.»

«می‌خواهی به‌ش چه بگویی؟»

«نمی‌دانم.»

«چیزی به‌ش نگو. خواهش می‌کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌توانم بدون او زندگی کنم.»

«او قبل از اینکه زن تو بشود، دوست من بود. دوست ندارم آن خوشبختی‌ای را که فکر می‌کند دارد، ازش بگیرم.»

«من نمی‌خواهم از دستش بدهم.»

«از دستش نمی‌دهی. می‌خواهم بروم به خاطر داشتن چنین شوهری به‌ش تبریک بگویم. می‌خواهم به‌ش بگویم هر کاری کردم نتوانستم شوهرت را راضی کنم و او آخر با سیلی از خانه بیرونم کرد.»

«ممنونم.»

«و فکر می‌کنم بهتر هم همین است که تو واقعا من را از خانه بیرون کنی و همسایه‌ها ببینند. تا او بعدها به چیزی شک نکند. البته فقط امیدوارم. چون این‌جور چیزها را نمی‌شود از زن‌ها پنهان کرد.»





«چه خوب بلدی.»

«اینها چیزهایی بود که فکر می‌کردم اتفاق می‌افتد.»

«چطور؟»

«فکر نمی‌کردم به این راحتی با من بخوابی. می‌ترسیدم کتکم بزنی و از خانه بیرونم کنی.»

«واقعا این‌طور فکر می‌کردی؟»

«ترجیح می‌دادم این‌طور باشد.»

«من اشتباه کردم. می‌دانم.»

«پشیمانی فایده‌ای ندارد.»

«مگر می‌خواهی به‌ش بگویی؟»

«حق داری نفهمی. تو داری فکر او را می‌کنی و من دارم درباره خودم حرف می‌زنم.»

«مگر تو احساسی نسبت به من داری؟»

«حالا دیگر نه.»

«قبل از این داشتی؟»

«پنهان نمی‌کنم که دوست داشتم باهات بخوابم. این بهترین راهی بود که می‌توانستم به‌ت برسم.»

«اگر دوست داشته باشی می‌توانیم ادامه بدهیم.»

«چی را ادامه بدهیم؟»

«می‌توانیم باز هم با هم باشیم.»

«من به دوستم خیانت نمی‌کنم.»

«پس این اسمش چه بود؟»

«این شرط‌بندی بود.»

«یعنی می‌خواهی بگویی تو واقعا برای شرطی که بسته بودی این کار را کردی؟»

«نه. به خاطر خودم کردم. تو هیچ‌وقت نفهمیدی. من عاشق شده بودم. عاشق مردی که شنیده بودم هیچ‌وقت خیانت نمی‌کند.»



## کوه روزی یک وجب

«برادرشوهرت زنگ زده بود.»

«چی می‌گفت؟»

«می‌خواست دخترت را ببیند.»

«مگر همین هفته پیش اینجا نبود؟»

«من هم همین را به‌ش گفتم. اما خیلی اصرار کرد. ازم خواست به‌ت نگویم تلفن کرده.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

«تو چه جوابی دادی؟»

«معذرت‌خواهی کردم و گفتم چنین چیزی ممکن نیست.»

«کار خوبی کردی.»

«اگر دوباره زنگ زد چی به‌ش بگویم؟»

«بگو با خود من صحبت کند.»

«خوب است. همین را می‌گویم.»

«همین؟»

«گفت هرچقدر پول بخواهید می‌دهم تا سرپرستی‌اش را به من بدهید.»

«چی؟»

«شنیدی چه گفتم.»

«چطور جرئت می‌کند؟»

«اوهوم.»

«بگو پولش را برای خودش نگه دارد. کثافت. تو در جوابش چه گفتی؟»

«گفتم پولت را برای خودت نگه‌دار. کثافت.»

«آفرین.»

«ولی خیلی پولدار است.»

«به ما چه ربطی دارد؟»

«می‌گفت می‌فرستدش دانشگاه.»

«احتیاجی به پول او ندارم. خودم هم می‌توانم این کار را بکنم.»

«می‌گفت این بچه تنها یادگاری‌ای است که از برادرش مانده و او هر کاری برایش می‌کند.»

«لازم نکرده.»

«این که برای دخترت عالی است.»

«که چه؟ دخترم را بدهم به یک غریبه؟»

«غریبه کجا بود؟ عموی او است و او را خیلی دوست دارد.»





«به‌ش بگو اگر خیلی دلش بچه می‌خواهد، برود ازدواج کند و هرچند تا بچه که می‌خواهد بیاورد.»

«ما وضع مالی خوبی نداریم. لااقل می‌توانیم ازش کمک بگیریم.»

«ما احتیاجی به کمک کسی نداریم. تو هم نگران چیزی نباش. دیگر حرفش را هم نزن. خوب؟»

«امروز آمده بود اینجا.»

«پس چرا گفتی تلفن کرده؟»

«گفتم شاید عصبانی شوی.»

«مگر تو ازش خواسته بودی بیاید؟»

«معلوم است که نه.»

«دخترم را هم دید؟»

«آن‌قدر پول دارد که نمی‌داند چطور خرجش کند. نمی‌دانی برای دخترت چه عروسکی آورده بود.»

«عروسک؟»

«اوهوم.»

«داد به دخترم؟»

«به‌ش گفتم ما نمی‌توانیم چنین چیزی را قبول کنیم.»

«آفرین.»

«می‌دانی؟»

«چه می‌خواهی بگویی؟»

«من دوست ندارم تو مجبور باشی این همه کار کنی.»

«چاره‌ای نیست.»

«او می‌تواند هر چیزی که دخترت آرزو داشته باشد، برایش فراهم کند. می‌فهمی؟ هر چیزی. می‌تواند برای دخترت بهترین زندگی را بسازد.»

«منظورت این است که دخترم را بفروشم؟»

«من به تو گفتم دخترت را بفروش؟»

«پس چی؟»

«من می‌گویم بیا کمی فکر کنیم. شاید توانستیم راهی پیدا کنیم که از این وضعیت خلاص شویم.»

«تو داری با من سر دخترم چانه می‌زنی؟ خودت می‌فهمی چه داری می‌گویی؟ من سر دخترم معامله نمی‌کنم. خودم دخترم را بزرگ می‌کنم. خودم هرچه بخواهد برایش فراهم می‌کنم. اگر او می‌خواهد گاهی بیاید و او را ببیند، عیبی ندارد. اما اگر دوباره پولش را به رخ ما بکشد و از این‌جور پیشنهادها بدهد، دیگر حق ندارد به اینجا بیاید.»

«تو صد سال دیگر هم کار کنی، از این وضعیت نجات پیدا نمی‌کنیم.»

«تو اگر کمتر مشروب بخوری تا چند وقت دیگر همه‌چیز درست می‌شود.»

«منظورت این است که چند سال جان بکنی و پس‌انداز کنی تا در نهایت برایم یک ویلچر بخری؟»

«من به تو قول داده‌ام و سر قولم هستم.»

«من نمی‌خواهم کسی در حق من ترحم کند.»

«من در حق تو ترحم نمی‌کنم. دارم همان کاری را می‌کنم که اگر تو بودی، می‌کردی.»





«فکر می‌کردم تو هم با من موافق باشی که دخترت با او زندگی بهتری دارد.»

«چه پیشنهادی داده که تو این‌قدر وسوسه شده‌ای.»

«او هیچ پیشنهادی نداده. این منم که دارم می‌گویم بیا کمی منطقی فکر کنیم. می‌توانیم چند سال بعد وقتی بزرگتر شد...»

«وقتی بزرگتر شد چی؟»

«هیچی.»

«نه. وقتی که بزرگتر شد چی؟»

«وقتی که بزرگتر شد دوباره بیاید با ما زندگی کند.»

«او امروز به تو چه گفته؟»

«گفت هم یک خانه برایمان می‌خرد و هم پول عمل من را می‌دهد.»

«غلط کرده. من بچه‌ام را به کسی نمی‌دهم.»

«این پول را هم گذاشت اینجا.»

«به چه اسمی؟»

«از من خواست به تو نگویم که آمده. گفت از این به بعد هر بار بیاید، کمی پول هم می‌آورد.»

«چرا قبول کردی؟»

«من قبول نکردم. پول را گذاشت و رفت.»

«معلوم است که قبول کردی. حتما لازم نبود پول را کف دستت بگذارد. نباید به این پول دست بزنی. باید به‌ش پس بدهیم. بعد از این هم دیگر اجازه ندارد در نبود من به اینجا بیاید.»

«چرا متوجه نمی‌شوی؟ او می‌خواهد دخترت زندگی بهتری داشته باشد.»

«چرا گذاشتی بهت صدقه بدهد. مگر ما گدا هستیم؟»

«به من بگو چه فرقی به حال من می‌کند که تو با پس‌اندازت یک روز برای من ویلچر بخری و یا او پول عمل من را بدهد؟ تو گدا نیستی. اما من یک گدای چلاق واقعی هستم.»

«من خواهر تو هستم.»

«او هم عموی دخترت است.»

«بگو چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم بگویم لازم نیست تو سی سال جان بکنی که شاید بعد از آن بتوانی یک خانه بخری. می‌خواهم بگویم دخترت می‌تواند صاحب زندگی‌ای شود که همه حسرت آن را بخورند. می‌خواهم بگویم اگر من عمل شوم، می‌توانم کار کنم و دیگر چشمم به دست تو نباشد. این‌طوری تو، من، دخترت، همگی‌مان زندگی بهتری داریم.»

«خواهش می‌کنم. دیگر داری اذیتم می‌کنی. از من نخواه دخترم را از خودم جدا کنم. خداحافظ.»

«صبر کن.»

«چی؟»

«کجا داری می‌روی؟»

«مهد کودک.»

«دخترت آنجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«او را با خودش برد.»



## لیست انتظار

مرد نقاب‌دار در را باز کرد و گفت: «یک نفر از شما باید قربانی شود تا آنها باورشان شود ما شوخی نداریم. متاسفیم. ما مقصر نیستیم. دوست نداشتیم کار به اینجا بکشد. آنها ما را مجبور کردند. تنها لطفی که می‌توانم در حق‌تان بکنم این است که اجازه بدهم خودتان آن یک نفر را انتخاب کنید. فقط ده دقیقه وقت دارید.»

و در را پشت سرش بست.

بهت همه‌شان را گرفته بود. کارمندهای بانک بودند. چهار تا زن و پنج تا مرد. بیشتر از سه ساعت می‌شد که در آن اتاق زندانی بودند.

تا چند لحظه بعد از بسته‌شدن در کسی قادر به واکنش و حرکت نبود. هیچ‌کس حرف نمی‌زد و همه به همدیگر نگاه می‌کردند. تا اینکه یکی از زن‌ها گریه‌اش گرفت.

یکی‌شان گفت: «کثافت‌ها.»

مدیر بانک گفت: «اگر کسی راهی به نظرش می‌رسد، زودتر بگوید.»
چند لحظه منتظر ماند و بعد ادامه داد: «فکر می‌کنم بهترین راه قرعه‌کشی باشد.»

مردی که زنش هم کارمند همان بانک بود و در آن اتاق حضور داشت، گفت: «چرا باید قرعه بکشیم؟ چرا کسی داوطلب نشود؟»

مدیر گفت: «تو داوطلب هستی؟»

شوهر زن گفت: «من نه. ولی او چرا.»

و با انگشت به مرد جوانی که روبرویش نشسته بود، اشاره کرد.

مرد جوان گفت: «نمی‌فهمم. چرا می‌گویی من داوطلب هستم؟»

گفت: «نیستی، اما باید بشوی.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «چون خودت همیشه می‌گویی می‌خواهی خودت را بکشی و تا به حال چند بار هم این کار را کرده‌ای. حالا وقتش رسیده. با این کار جان چندین نفر را هم نجات می‌دهی.»

مدیرشان گفت: «الان وقت شوخی نیست.»

مرد گفت: «من هیچ‌وقت تا به حال این‌قدر جدی نبوده‌ام. او همیشه می‌خواسته خودش را بکشد. مگر این‌طور نیست؟»

مرد جوان جواب داد: «به تو ربطی ندارد من چه قصدی داشتم یا نداشتم.»

شوهر زن گفت: «ما همه‌مان خانواده و کس‌وکار داریم. اما او هیچ‌کس را ندارد.»





زنش گفت: «اینکه او کسی را ندارد دلیل این نیست که زندگی‌اش بی‌ارزش‌تر از زندگی ماست.»

مرد گفت: «من از تو چیزی پرسیدم؟»

همسرش جواب داد: «مواظب حرف زدنت باش.»

شوهر زن ادامه داد: «حتی پدر و مادرش هم فوت کرده‌اند.»

و رو کرد به او و گفت: «تو همیشه می‌گفتی قصد خودکشی داری و اگر فرصت مناسبی پیدا کنی، واقعا این کار را می‌کنی. حالا وقتش رسیده که به خودت و به ما ثابت کنی حرف‌هایت دروغ نبوده.»

همه برگشته بودند و به مرد جوان نگاه می‌کردند.

معاون بانک که کنار مدیر نشسته بود گفت: «اما او به من گفته بود دارد ازدواج می‌کند.»

مدیرشان گفت: «از این حرف‌ها به جایی نمی‌رسیم.»

شوهر زن گفت: «دروغ گفته. او هیچ‌کس را ندارد که بخواهد باهاش ازدواج کند. من از همه‌چیزش خبر دارم.»

مرد جوان گفت: «به فرض اینکه پدر و مادرم فوت کرده باشند. و من هم هیچ‌وقت ازدواج نکنم. و تصمیم داشته باشم همین فردا صبح خودم را بکشم. و آن‌قدر هم تنها و بی‌کس باشم که وقت مرگم، کسی نباشد خاکم کند. خوب؟ این به تو چه ربطی دارد؟ تو راست گفتی. قبل از اینکه تو بگویی من تصمیم گرفته بودم داوطلب بشوم. اما حالا به خاطر اینکه جان آدمی مثل تو را نجات نداده باشم، از تصمیمم منصرف شدم. کسی که باید قربانی شود تو هستی نه من. چون تو از همه بی‌خاصیت‌تر و حرامزاده‌تری.»

شوهر زن جواب داد: «حرامزاده تو هستی نه من. خواهش می‌کنم همگی یک لحظه فکر کنید. همه ما او را خوب می‌شناسیم. او نه کارمند خوبی است و نه آدم خوبی. اگر همگی هم‌نظر باشیم، او چاره‌ای ندارد جز اینکه قبول کند. اگر چند دقیقه بعد که آنها برای بردن یکی از ما می‌آیند، همگی هم‌صدا او را نشان بدهیم، آنها هم او را با خودشان می‌برند. نه یکی از ماها را که خانواده و زن و بچه و پدر و مادر داریم.»

مرد جوان گفت: «اگر خانواده داشتن این‌طوری است که من هم مثل تو به زنم خیانت کنم، بهتر است هیچ‌وقت خانواده نداشته باشم. زنت هم اینجاست. به‌ش بگو تا به حال چند بار به‌ش خیانت کرده‌ای.»

شوهر زن جواب داد: «چطور جرئت می‌کنی جلوی این همه آدم به من تهمت بزنی؟»

همسر مرد از مرد جوان پرسید: «چه دلیلی برای این حرفت داری؟»

مرد جوان جواب داد: «بهترین دلیلم این است که کسی هم که با او می‌خوابد، همین حالا توی این اتاق است.»

مردها به زن‌های دیگر نگاه کردند.

زنی که لباس سفید به تن داشت، گفت: «بهتر است مواظب حرف زدنت باشی. چرا بیخود تهمت می‌زنی؟»

مرد جوان گفت: «ممنونم. حالا دیگر لازم به معرفی هم نیست.»

شوهر زن بلند شد و به او حمله کرد.

مدیر و معاون بانک همزمان از جایشان بلند شدند و جلویش را گرفتند.





معاون بانک گفت: «راست می‌گوید. بس است دیگر هرچه کثافت‌کاری کردی. بنشین سر جایت.»

همسر مرد بغض کرده بود و به زنی که لباس سفید پوشیده بود، گفت: «بگو که واقعیت ندارد.»

زن جوابی نداد.

شوهر زن برگشته بود تا کنار زنش بنشیند. اما زن از جایش بلند شد و سیلی‌ای به او زد و رفت پیش زن قدبلندی که گوشه اتاق نشسته بود.

زن قد بلند او را بغل کرد.

بغض همسر مرد ترکید.

مرد جوان گفت: «معذرت می‌خواهم. متاسفم. فکر می‌کردم خبر داری.»

همسر مرد گفت: «بو برده بودم. اما نمی‌دانستم با او می‌خوابد. باید ببرند و دارش بزنند.»

و بعد به زنی که لباس سفید پوشیده بود گفت: «تو را هم همین‌طور.»

مرد جوان به شوهر زن گفت: «هم خودت بچه داری و هم کسی که باهاش می‌خوابی. همین بود خانواده و زن و بچه‌ای که می‌گفتی؟»

مدیرشان گفت: «تمامش کنید.»

مرد جوان ادامه داد: «حالا برای اینکه گناهانت را پاک کنی و نشان بدهی زن و بچه‌ات برایت اهمیت دارند، مرد باش و داوطلب شو.»

شوهر زن گفت: «خفه شو مادرقحبه. می‌دانم باهات چه‌کار کنم.»

مدیر گفت: «وقت دارد می‌گذرد.»

و از معاونش پرسید: «چقدر وقت داریم؟»

معاون بانک جواب داد: «پنج دقیقه.»

مدیر بانک گفت: «حالا که کسی داوطلب نیست، بهترین راه این است که قرعه بکشیم.»

شوهر زن گفت: «نکند فکر می‌کنی در این شرایط هم تو رئیس ما هستی؟»

مدیر گفت: «نه چنین فکری نمی‌کنم. اما این حرف تو یادم می‌ماند.»

مرد گفت: «یادت بماند که مثلا چه غلطی بکنی؟ تنبیهم می‌کنی؟ اخراجم می‌کنی؟ اصلا خود تو باید بروی. همگی‌تان خوب گوش کنید. این همان آدمی است که تمام زندگی و عمر ما را مکیده و سودش را به جیب خودش ریخته. حالا وقت انتقام است. من با قرعه‌کشی موافق نیستم. باید رای بگیریم و از بین خودمان یک نفر را انتخاب کنیم. چه کسی بهتر از او که همیشه مجبور بودیم جان بکنیم و بردگی و نوکری‌اش را بکنیم و راضی نگهش داریم؟ من او را پیشنهاد می‌کنم. هرکس با من موافق است، دستش را بالا ببرد.»

به غیر از خودش هیچ‌کس دستش را بالا نبرد.

مرد گفت: «ترسوها. فکر می‌کنید حالا هم او رئیس است و باید به حرف‌هایش گوش داد؟ بیچاره‌ها ما را گروگان گرفته‌اند و می‌خواهند بکشند.»

کسی جوابش را نداد.

مردی که کنار در نشسته بود و گریه می‌کرد و تا آن لحظه حرفی نزده بود، گفت: «من با قرعه‌کشی موافقم.»

مدیرشان گفت: «ما رای‌گیری نمی‌کنیم و کسی را به خاطر اینکه خانواده و زن و بچه ندارد، انتخاب نمی‌کنیم. همین‌طور کسی را به این خاطر که خیانت کرده، یا هر چیز دیگر. همه ما با هم مساوی هستیم. اگر همگی با قرعه‌کشی موافق هستید دستتان را بالا ببرید.»





همگی به جز شوهر زن دستشان را بالا بردند.

مدیر گفت: «خیله‌خب. کی کاغذ همراهش دارد؟»

مردی که کنار در نشسته بود و گریه می‌کرد، کاغذی از توی جیبش درآورد و پاره‌اش کرد و نصفه سفیدش را به او داد.

مدیر گفت: «بهتر است همگی با دقت نگاه کنید. تا جایی که بتوانم کاغذها را یک اندازه جدا می‌کنم.»

زنی که داشت گریه می‌کرد، گریه‌اش شدیدتر شد.

مدیر به او نگاهی انداخت و گفت: «اگر همگی موافق باشند، فقط اسم مردها را بنویسم.»

زنی که گریه می‌کرد، یک لحظه ساکت شد.

مردی که کنار در نشسته بود و گریه می‌کرد، وسط گریه‌هایش گفت: «زن‌ها خودشان همیشه می‌خواسته‌اند در همه‌چیز با ما مساوی باشند. اسم همه را بنویس.»

مدیر گفت: «یک مخالف هم یک مخالف است. فقط یک پیشنهاد بود. خیله‌خب. اسم همگی را می‌نویسم.»

زن دوباره شروع کرد به گریه کردن.

شوهر زن گفت: «بیخود اسم من را ننویس. اگر اسم من در بیاید من نمی‌روم.»

زنش به او گفت: «تو غلط کرده‌ای. اینجا تو تصمیم نمی‌گیری.»

مدیر بانک گفت: «اسم همه را می‌نویسم. بهتر است همه نگاه کنند.»

مرد جوان گفت: «چون او به خانواده‌اش خیلی علاقه دارد، اسمش را دوبار بنویس. جای خودش و زنش.»

مدیر گفت: «موافق نیستم.»

مدیر بانک اسم همگی را روی کاغذهایی که جدا کرده بود نوشت و کاغذها را چند بار تا زد و توی مشتش ریخت.

همان‌طور که مشتش را تکان می‌داد گفت: «کی قرعه را برمی‌دارد؟»

کسی جواب نداد.

مدیر به زنی که داشت گریه می‌کرد گفت: «بیا تو بردار.»

زن گفت: «نمی‌توانم.»

مرد جوان گفت: «من برمی‌دارم.»

شوهر زن گفت: «اگر او بردارد من نتیجه را قبول نمی‌کنم.»

معاون بانک گفت: «بهتر است یک نفر دیگر بردارد تا بهانه به دستش نداده باشیم. فرقی که نمی‌کند چه کسی بردارد. هان؟»

مدیر رو کرد به همسر مرد و گفت: «بهتر است تو برداری.»

همسر مرد بلند شد و به طرف او رفت.

مدیر بانک قبل از اینکه مشتش را باز کند گفت: «روی کاغذی که الان در می‌آید، اسم کسی نوشته شده است که باید جان بقیه را نجات بدهد. کسی هم حق بهانه‌گیری و اعتراض ندارد. همگی قبول دارند؟»

همگی گفتند: «قبول داریم.»

شوهر زن گفت: «من قبول ندارم.»

زنش گفت: «تو غلط می‌کنی قبول نداشته باشی. آرزویم این است که اسم تو در بیاید.»





مدیر مشتش را باز کرد و زن کاغذی را از بین کاغذها برداشت و به مدیر داد. زنی که گریه می‌کرد گریه‌اش شدیدتر شد.

مدیر کاغذ را باز کرد و نگاه کرد. اما قرعه را نخواند.

شوهر زن پرسید: «چرا نمی‌خوانی؟ نکند اسم خودت در آمده؟»

مدیرشان چیزی نگفت و قرعه را به زن او داد.

وقتی همسر مرد اسم خودش را روی کاغذ دید، لرزش پاهایش آن‌قدر زیاد شد که نتوانست سرپا بماند.

گریه‌اش گرفت و پشت سر هم گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم.»

بلند شد و به طرف شوهرش رفت و با مشت به سر و صورت او کوبید و گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟ خیالت راحت شد؟ حالا هروقت دلت هوای آن فاحشه را کرد می‌توانی باهاش بخوابی نه؟ دیگر من مزاحمت نیستم و تو می‌توانی هر گهی دلت خواست بخوری نه؟»

مرد جوان به شوهر زن گفت: «بلند شو و به جای زنت برو و به همه ما نشان بده خانواده‌دار بودن یعنی چه.»

مرد سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت.

مرد جوان سیگاری درآورد و خواست روشنش کند.

مدیر بانک گفت: «در این جمع هیچ سیگاری‌ای به غیر از تو وجود ندارد. حق نداری اینجا سیگار بکشی.»

پسر خواست سیگار را به پاکتش برگرداند، اما زنی که گریه می‌کرد، گفت: «من می‌خواهم بکشم.»

تقریبا همگی به غیر از مدیر به سمت پسر رفتند و گفتند: «ما هم می‌خواهیم بکشیم.»

پسر جوان به هر کدام سیگاری داد و یکی‌یکی روشن‌شان کرد.

به غیر از خودش همگی به سرفه افتاده بودند.

مدیر گفت: «خدا لعنتتان کند. اتاق کوچک است. الان همه‌مان خفه می‌شویم.»

همسر مرد که قرعه به نام او در آمده بود، سرش را به دیوار تکیه داده بود و اشک می‌ریخت.

معاون بانک دستش را روی شانه او گذاشت تا دلداری‌اش داده باشد.

شوهر زن گفت: «به‌ش دست نزن.»

زن داد زد: «حالا غیرتی شده‌ای حرامزاده؟ می‌خواهند من را بکشند. تنها کاری که برایم می‌کنی این است که بگویی به من دست نزنند؟»

زن قدبلند همسر مرد را بغل کرد. همسر مرد سرش را روی شانه او گذاشت و به گریه کردنش ادامه داد.

شوهرش جوابی نداد. از جایش بلند شد و رفت کنار زنی که لباس سفید پوشیده بود، نشست.

زن او را کنار زد و جایش را عوض کرد و زیر لب گفت: «گورت را گم کن.»

مرد جوان گفت: «تو را به خدا نگاهش کنید. انگار نه انگار که تا چند دقیقه دیگر زنش را می‌کشند. چه زن بدشانسی. چه سرنوشت بدی. چرا باید اسم او در می‌آمد؟ تازه همین حالا فهمیده که تا به حال با چه موجودی زندگی می‌کرده.»

شوهر زن بلند شد به طرف مرد جوان رفت تا ازش سیگار بگیرد. اما او دستش را عقب کشید و گفت: «برو گمشو.»





شوهر زن خواست سیگار را را از دستش چنگ بزند. اما سیگار دستش را سوزاند. عصبانی شد و با مرد جوان درگیر شد.

به جان هم افتاده بودند و داشتند همدیگر را می‌کشتند. بقیه فقط نگاهشان می‌کردند و اگر لازم می‌شد خودشان را کنار می‌کشیدند.

آن‌قدر همدیگر را کتک زدند تا اینکه نفس‌شان بند آمد و هرکدام به گوشه‌ای افتادند.

بعد از آن همسر مرد از جایش بلند شد و شوهرش را که روی زمین افتاده بود، به باد مشت و لگد گرفت.

زن قدبلند دوباره او را بغل کرد و گفت: «من حاضرم یک بار دیگر توی قرعه‌کشی شرکت کنم.»

مدیرشان بلافاصله بعد از او گفت: «من هم با قرعه‌کشی دوباره موافقم.»

به غیر از شوهر زن همگی دستشان را یکی‌یکی بالا بردند.

مدیر دوباره کاغذها را ریخت توی مشتش و مشتش را تکان داد.

پسر به همسر مرد و زن قدبلند اشاره کرد و گفت: «صبر کن. جای این دو نفر هم اسم من را بنویس.»

شوهر زن گفت: «می‌خواهی بعد از تمام شدن این ماجرا با هردوتایشان بخوابی هان؟ آفرین. این بهترین راه است.»

مدیر گفت: «لازم نیست اسم‌ها را دوباره بنویسیم. اگر اسم آنها درآمد تو جایشان برو.»

و بعد به همسر مرد گفت: «بیا یک قرعه دیگر بردار.»

زن گفت: «دیگر نمی‌توانم.»

زن قدبلند جلو رفت و قرعه دوم را برداشت.

وقتی مدیر به عنوان نتیجه قرعه‌کشی، اسم زنی را که لباس سفید پوشیده بود اعلام کرد، همگی ساکت شدند.

زنی که لباس سفید پوشیده بود از همان لحظه‌ای که بقیه پی به خیانتش برده بودند، گوشه اتاق نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود و هیچ حرفی نزده بود. بعد از اعلام شدن اسمش هم هیچ واکنشی نشان نداد.

به نظر می‌رسید همگی از نتیجه قرعه‌کشی راضی هستند. به نظر می‌رسید خود آن زن هم از نتیجه راضی است. انگار دیگر بیشتر از آن تحمل نگاه‌های تحقیرآمیز بقیه را نداشت.

نه کسی به طرفش رفت و نه کسی بغلش کرد. همه سر جایشان ساکت نشسته بودند و منتظر بودند مرد نقاب‌دار بیاید و او را ببرد.

تنها کسی که می‌توانست در آن شرایط به او دلداری بدهد، شوهر زن بود. اما او هم یک گوشه منتظر باز شدن در نشسته بود.

بالاخره انتظارشان بعد از پانزده دقیقه به پایان رسید و در باز شد و مرد نقاب‌دار وارد اتاق شد.

زن با وجود اینکه دست و پایش به شدت می‌لرزید، از جایش بلند شد و به طرف او رفت.

مرد نقاب‌دار گفت: «تو را باید ببرم؟»





زن سرش را به علامت تایید تکان داد.

مرد نقاب‌دار رو کرد به بقیه و گفت: «احمق‌ها. با وجود این همه مرد، چرا یک زن را جلو فرستاده‌اید؟ من زن‌ها را نمی‌کشم.»

و دست مردی را که کنار در نشسته بود و از همه به او نزدیک‌تر بود و چند دقیقه‌ای هم بود که گریه‌اش قطع شده بود، گرفت و با خودش برد.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای شلیک گلوله‌ای همه را از جا پراند.

چند دقیقه بعد دوباره سر و کله مرد نقاب‌دار پیدا شد و گفت: «آن‌قدر که انتظار داشتیم ما را جدی نگرفته‌اند. پنج دقیقه وقت دارید تا یک نفر دیگر را انتخاب کنید.»

## خال سیاه پشت گردن

همان‌طور که داشت صفحه ۱۲۳ کتاب "درد جاودانگی اونامونا" را می‌خواند، دست برد پشت گردنش.

به خیال اینکه برآمدگی پشت گردنش یک جوش معمولی است، ناخن‌هایش را توی آن فرو کرد و فشارش داد. خون بیرون زد و جایش به شدت درد گرفت.

چند تا دستمال‌کاغذی برداشت و انگشت‌های خونی‌اش را تمیز کرد.

به کمک آینه‌حمام و آینه‌قدی، توانست پشت گردنش را ببیند.

یک خال سیاه بود که تا آن موقع آن را ندیده بود. تا قبل از اینکه فشارش بدهد، حتی احساسش نمی‌کرد، اما بعد از آن درد و خارش گرفته بود و خونش بند نمی‌آمد.

با زن‌های زیادی خوابیده بود. ولی یادش نمی‌آمد هیچ‌کدامشان درباره آن خال چیزی گفته باشند. شاید فکر کرده‌اند چیز مهمی نیست. چون معمولا هرکسی چند تا از این خال‌ها اینجا و آنجای بدنش دارد.

آن‌قدر دستمال‌کاغذی روی زخمش گذاشت و عوض کرد تا بالاخره خون بند آمد.

لباس پوشید و سوار ماشینش شد و رفت پیش آرایشگرش.

سال‌ها بود که آن آرایشگر موهایش را کوتاه می‌کرد و پشت گردنش را تیغ می‌انداخت. با این وجود او هم نتوانست جواب قاطعی بدهد که آن خال از قبل وجود داشته یا نه.

درد و خارش و خونریزی دوباره‌اش به‌ش اجازه نمی‌داد به چیز دیگری فکر کند. بعد از یک ساعت رانندگی، به خانه پدر و مادرش رسید.

بدون مقدمه لباسش را درآورد و خال را به آنها نشان داد و گفت: «من این خال را داشتم یا نه؟»

پدر و مادرش اول از دستش دلخور شدند. او بعد از مدت‌ها، نه برای دیدن آنها که برای پرسیدن چنان سئوال بی‌ارزشی به دیدنشان رفته بود. بعد نگران شدند نکند بالاخره تنهایی کار تک‌فرزندشان را ساخته باشد و او عقلش را از دست داده باشد.

جای زخم را پانسمان کردند و با همدیگر مشورت کردند و آخر به او گفتند یادشان نمی‌آید آن خال از قبل وجود داشته یا نه.

لباسش را پوشید و صورت پدر و مادرش را بوسید. به‌شان اطمینان داد چیز مهمی نیست و خداحافظی کرد و مثل همیشه قول داد خیلی زود به‌شان سر می‌زند.

حالا فقط یک نفر مانده بود که می‌توانست کمکش کند.

زن سابقش.





زن سابقش تنها کسی بود که جواب سئوالش را می‌دانست. آنها وجب‌به‌وجب تن همدیگر را می‌شناختند. بارها و بارها شده بود لخت می‌شدند و به حمام می‌رفتند و بدن همدیگر را می‌شستند. خودش خیلی خوب سه تا خال روی بدن او را یادش مانده بود. یکی بالای زانوی چپش بود. یکی زیر سینه راستش و آخری پشت گوش چپش.

آخرین باری که با او صحبت کرده بود، چند ماه پیش بود. زن سابقش زنگ زده بود و از او شماره تلفن یکی از دوستانش را خواسته بود. اما او جای اینکه دفتر تلفن را که همان‌جا کنار دستش بود بردارد و شماره را به‌ش بدهد، گفته بود دفتر تلفن گم شده.

به خانه رسیده بود.

زخمش دوباره شروع به خونریزی کرده بود. هنوز می‌خارید و درد داشت.

دستمال‌کاغذی‌ها تمام شده بود.

مجبور شد دوباره از همان قبلی‌ها استفاده کند.

خواست به زن سابقش زنگ بزند و شماره‌ای را که او چند ماه پیش دنبالش می‌گشت به‌ش بدهد و درباره آن خال سیاه بپرسد. ولی هرچه فکر کرد، یادش نیامد او دنبال چه شماره‌ای می‌گشته.

پیدا شدن دفتر تلفن بهانه خوبی برای دیدنش بود.

## هیچان

هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد یک روز مجبور شود به خاطر چنین چیزی خودش را سبک کند.

هزار تا مسئله مهم‌تر از آن تا به حال برایش پیش آمده بود و از او کمک نگرفته بود. اما حالا به خاطر یک خال سیاه بی‌اهمیت داشت به خانه او می‌رفت.

«بیا پدرسگ. بیا. می‌دانم باهات چه‌کار کنم.»



## مورچه‌ها

زنم عادت داشت مانده‌های غذا را بلافاصله دور بریزد و ظرف‌های کثیف را زود بشورد. تا وقتی او با من زندگی می‌کرد، مورچه‌ای توی خانه نبود.

من عادت نداشتم زیاد به خانه برسم. میز غذا را دیر به دیر تمیز می‌کردم و ظرف‌های غذا را چند هفته به چند هفته می‌شستم. به همین خاطر هم بود که کم‌کم مورچه‌های خانه‌ام زیاد و زیادتر شدند.

به محض اینکه تکه‌نان یا شیرینی یا قند یا خوردنی دیگری جایی می‌دیدند، گله‌گله به سمتش هجوم می‌بردند.

آنها را زیر نظر گرفتم و مسیر رفت و آمدشان را دنبال کردم.

از سه گروه تشکیل شده بودند. هرکدام برای خودشان مرز و قلمرویی داشتند. آشپزخانه که در آن خوردنی بیشتری پیدا می‌شد و میز غذایش همیشه پر از خرده‌نان و مانده‌های غذا بود، مال مورچه‌های بزرگتر بود. اتاق من را که گاهی غذایم را در آنجا می‌خوردم، مورچه‌های متوسط تصاحب کرده بودند و باقی خانه که چیزهای کمتری برای خوردن داشت، به مورچه‌های کوچکتر تعلق داشت.

هرچه جمعیتشان بیشتر می‌شد، غذا کمتر به‌شان می‌رسید و در نتیجه هرچه را که روی فرش و موکت و میز بود، کول می‌کردند و می‌بردند. حتی میوه‌ها و سبزی‌ها و چیزهای دیگری را که مورچه‌های خانه‌های دیگر به آنها نگاه هم نمی‌کردند.

آن اوایل هر سه گروه با صلح و دوستی در کنار هم زندگی می‌کردند. اما حالا به جان همدیگر افتاده بودند و بین آنها جنگ و خونریزی در گرفته بود.

آنها دیگر مورچه‌های قابل اعتمادی نبودند.

برای اینکه فکر خوردن کتاب‌ها و نوشته‌های من را از سرشان بیرون کنند، به مدت چند شب نصف غذای خودم را به سه قسمت مساوی تقسیم کردم و به آنها دادم.

اما بعد ترس برم داشت نکند آنها با خوردن آن همه غذا، چاق‌تر و خوش‌اشتهاتر شوند و بیشتر زاد و ولد کنند و بعد حتی دوستان و فامیل‌های دورشان را هم به خانه من بیاورند. آن وقت بود که دیگر واقعا قحطی می‌شد و بعد از خوردن نوشته‌ها و کتاب‌هایم، از زور گرسنگی دست و پای گوشتی من را از تن جدا می‌کردند و به لانه‌هایشان می‌بردند.





دست از غذا دادن به آنها کشیدم و تصمیم گرفتم بعد از آن دیگر به آشپزخانه نروم. اما همان روز اول فهمیدم که کار احمقانه‌ای کرده‌ام. چند تا از مورچه‌های بزرگتر من را تعقیب کرده بودند و همه‌چیز را فهمیده بودند.

بالاخره وقتی مورچه‌های بزرگتر را دیدم که از دست و پای من بالا می‌آیند تا خودشان را به مانده‌های ساندویچ روی میز برسانند، دیگر تحملم تمام شد.

بلند شدم و جارو و دستمال برداشتم و تمام خانه را تمیز کردم و همه خوردنی‌ها را از روی میز و از روی زمین جارو کردم و همه ظرف‌ها را شستم.

آن روز مورچه‌ها همگی با تعجب من را نگاه می‌کردند و سرگردان، از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند.

امیدوار بودم حالا که دیگر چیزی برای خوردن در خانه‌ام وجود ندارد، همگی‌شان به خانه همسایه کناری‌ام که تازه زنش را طلاق داده بود، بروند. اما اشتباه کرده بودم. آنها به این راحتی‌ها قصد کوچ کردن و ترک لانه‌هایشان را نداشتند.

برخلاف انتظارم، یک‌دفعه تعداد مورچه‌ها چند برابر شد. تمام مورچه‌های نگهبان و مورچه‌هایی که وظایف دیگری داشتند، از لانه‌هایشان بیرون آمده بودند تا برای پیدا کردن غذا به دوستان دیگرشان کمک کنند.

دوست نداشتم، اما دیگر چاره‌ای برایم نمانده بود. خانه را سمپاشی کردم و همه‌شان را از بین بردم.

بعد از آنکه لاشه‌هایشان را جارو کردم، کمی شیرینی روی میز گذاشتم و منتظر شدم.

هنوز چند دقیقه نشده بود که دیدم مورچه‌ها از هر چهار پایه میز و حتی از روی دست و پای من دارند به طرف شیرینی حمله می‌برند.

نمی‌شناختمشان.

آنها مورچه‌های خانه من نبودند.

در کمتر از یک روز دوباره خانه‌ام پر از مورچه شد. اما دیگر از آن مورچه‌هایی که خانه را بین خودشان تقسیم کرده بودند و به خوبی و خوشی کنار هم زندگی می‌کردند، خبری نبود.

مورچه‌هایی با رنگ‌ها و شکل‌هایی عجیب و غریب، که تا قبل از آن ندیده بودم، پا به خانه‌ام گذاشته بودند. خیلی‌هایشان شبیه مورچه نبودند. آنهایی که بال داشتند، نمی‌توانستند درست پرواز کنند و مدام به سر و صورتم می‌خوردند و توی چشم و دماغم فرو می‌رفتند.

پشت سر هم زاد و ولد می‌کردند و زیادتر می‌شدند. هرکدامشان به هرکدامشان می‌رسید، جفت‌گیری می‌کرد و چند ساعت بعد گونه جدیدی به وجود می‌آمد. بدتر از همه این بود که بر خلاف مورچه‌های قبلی، هر شب آشغال‌ها و گه و کثافتشان را جلوی در لانه‌هایشان می‌گذاشتند تا من برشان دارم.

دیگر کنترل خانه از دستم خارج شده بود.





هر روز که می‌گذشت از روز قبل گرسنه‌تر و وحشی‌تر می‌شدند. می‌ترسیدند مورچه‌های دیگر همه‌چیز را بخورند و چیزی برای آنها باقی نگذارند. به همین خاطر هرچه سر راهشان بود، می‌خوردند و دیگر کاری نداشتند آن چیز قابل خوردن هست یا نه.

کشتن مورچه‌های بومی خانه‌ام اشتباه بزرگی بود. آنها هرچه بودند کاری به کار نوشته‌ها و کتاب‌های من نداشتند. خانه من را خانه خودشان می‌دانستند و از آن با جان و دل دفاع می‌کردند و مورچه‌های بیگانه را به آن راه نمی‌دادند.

بعد از خورده شدن نصف کتاب‌ها و نوشته‌هایم سر و کله سوسک‌ها و مارمولک‌ها و موجودات دیگر پیدا شد.

در و دیوار و سقف خانه‌ام از آن همه موجود ریز و درشت سیاه شده بود. دیگر نمی‌توانستم بشمارم چند نوع مورچه و حشره توی خانه‌ام وجود دارد.

تنها راهی که برای خلاص شدن از آن وضعیت به ذهنم می‌رسید این بود که خانه را دوباره سمپاشی کنم.

آن‌قدر همه جا را سمپاشی کردم که نزدیک بود خودم مسموم شوم و بمیرم.

اما هیچ فایده‌ای نداشت.

مورچه‌های تازه‌وارد فکر می‌کردند دارم به‌شان غذا می‌دهم و با ولع سم‌ها را می‌خوردند.

صبح روزی که تصمیم گرفته بودم بروم از زنم عذرخواهی کنم و ازش خواهش کنم برگردد دوباره با من زندگی کند، با صداهای عجیبی که از توی بدنم می‌آمد از خواب پریدم.

خواستم چشم‌هایم را باز کنم تا ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. اما چشم‌هایم سر جایشان نبود.



## هیچان

برادر کوچکتر برخلاف لحظه‌ی اول که اتفاقی چشمش توی چشم او افتاده بود، نتوانست زیاد به چشم‌های او نگاه کند. خیلی زود نگاهش را به دکمه پیراهن او دوخت و بعد از کمی مکث پرسید: «خودت دکمه را دوخته‌ای؟»

برادر بزرگتر به دکمه‌ای که کمرنگ‌تر از دکمه‌های دیگر بود نگاهی کرد و سرش را بالا آورد. او هم نتوانست مستقیم به چشم‌های برادرش نگاه کند.

زل زد به موهایش و گفت: «زنم دوخته.»

موهایش آن‌قدر بلند بود که تا کمرش می‌رسید، اما انگار هیچ‌وقت شسته و شانه نشده بود.

برادر کوچکتر گفت: «مطمئن بودم که بالاخره یک روز همدیگر را می‌بینیم.»

برادر بزرگتر نگاهش را پایین آورد و از لابلای ریش بلند او به پوست سوخته و قرمز گردنش خیره شد و گفت: «من هم همین‌طور.»

گفت: «باورش سخت است که باز هم توانسته‌ای ازدواج کنی.»

برادر بزرگتر گفت: «قبول دارم.»

گفت: «بچه هم داری؟»

گفت: «یک دختر. تازه دارد هشت‌سالش می‌شود.»

پرسید: «خوشگل است؟»

همان‌طور که نگاهش روی گردنش ثابت مانده بود گفت: «خیلی.»

ریش بلند و نامرتبش نگذاشته بود آفتاب همه پوست گردنش را بسوزاند.

برادر کوچکتر دیگر به دکمه لباس او نگاه نمی‌کرد، نگاهش را بالاتر برده بود و آن را به پیشانی او دوخته بود. پرسید: «سالم است؟»

گفت: «بله.»

گفت: «دوستش داری؟»

گفت: «خیلی زیاد.»

گفت: «زنت را چطور؟»

توی چین‌های پیشانی‌اش عرق جمع شده بود. کمی نگاهش را به چشم‌های برادر کوچکترش نزدیک‌تر کرد و جای پوست گردنش به لب پایینش زل زد و گفت: «زنم است دیگر.»

گفت: «نمی‌دانم دوست دارم ببینم‌شان یا نه.»

گفت: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

گفت: «راه می‌روم.»

عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دستش پاک کرد و پرسید: «کجا داری می‌روی؟»





برادر کوچکتر نگاهش را از روی پیشانی او برداشت و زل زد به ابروی راستش و جواب داد: «فقط راه می‌روم.»

ساکت که می‌شد لب بالا و پایینش کاملا زیر سبیل بلند و پرپشتش پنهان می‌شد. چشم از او گرفت و از روی شانه‌ی برادرش به جایی در انتهای پیاده‌رو خیره شد و گفت: «پس یک زندگی واقعی داری.»

برادر بزرگتر گفت: «حتی کار می‌کنم و پول در می‌آورم. مثل آدم‌های دیگر.»

و ادامه داد: «تو چی؟ هیچ‌وقت ازدواج نکردی نه؟»

گفت: «چند بار می‌خواستم این کار را بکنم. اما منصرف شدم. نمی‌توانستم دروغ بگویم و خودم را طور دیگری نشان بدهم. اگر هم واقعیت را می‌گفتم یا باور نمی‌کردند و یا حاضر نمی‌شدند با من زندگی کنند.»

گفت: «من هم خیلی سخت توانستم خودم را راضی به این کار کنم.»

برادر کوچکتر گفت: «تو کجا داری می‌روی؟»

قبل از اینکه جواب بدهد، خیره شد به گونه راست برادرش. یادش آمد او خال سیاهی روی گونه راستش داشت. آن را پیدا نمی‌کرد. به گونه چپش نگاه کرد و گفت: «زن و بچه‌ام توی ماشین منتظرم هستند.»

گفت: «واقعا داری مثل آدم‌های دیگر زندگی می‌کنی؟»

اشتباه کرده بود. خال روی گونه چپش بود. گفت: «گاهی باورش برای خودم هم سخت است.»

برادر کوچکتر دوباره به دکمه پیراهن او خیره شد و گفت: «دلم برایت تنگ شده بود.»

گفت: «من هم همین‌طور.»

گفت: «دلتنگی دیدن تو تنها چیزی بود که در وجودم زنده مانده بود. همه‌چیزت همان‌طوری است که همیشه فکر می‌کردم. فقط چشم‌هایت را نمی‌توانستم به خاطر بیاورم.»

و نگاهش را از دکمه او برداشت و آن را به مژه پلک راستش دوخت. پرسید: «هنوز درد داری؟»

گفت: «به‌ش عادت کرده‌ام. یک تکه از بدنم شده. یک چیزی مثل دست و پایم. نمی‌توانم خودم را بدون آن تصور کنم.»

گفت: «معذرت می‌خواهم. خوب؟»

همان‌طور که نگاهش روی خال گونه چپش ثابت مانده بود، گفت: «خیلی‌خوب.»

برادر کوچکتر گفت: «تو نمی‌خواهی معذرت‌خواهی کنی؟»

گفت: «تقصیر من نبود. ولی من هم معذرت می‌خواهم.»

گفت: «معذرت‌خواهی‌ام به این خاطر نیست که قبول کرده‌ام مقصرم.»

برادر بزرگتر نگاهش را به چشم‌های او نزدیک‌تر کرد و زل زد به گودی زیر چشم چپش و گفت: «می‌دانم.»

گفت: «هنوز از من دلخوری؟»

رگ زیر چشمش بالا آمده بود. می‌توانست ضربانش را ببیند. گفت: «هیچ‌وقت ازت دلخور نبوده‌ام.»

گفت: «به من فکر می‌کردی؟»

برادر بزرگتر گفت: «فقط به تو فکر می‌کردم.»





و یک لحظه نگاهش را از گودی زیر چشم او برداشت و به چشم‌هایش خیره شد و چشم‌های غریبه‌ای را دید که چشم‌های برادرش بود.

برادر کوچکتر هم نگاهش را از مژه‌های او برداشت و برای اولین بار در تمام زندگی‌اش چشم در چشم او دوخت.

کمی مکث کرد و بعد گفت: «تمام این مدت راه می‌رفتم که تو را پیدا کنم.»

کمی به رگ‌های ریز سفیدی چشم هم نگاه کردند و بعد از اینکه چند بار نگاهشان را به پلک‌ها و گودی زیر چشم هم عقب بردند، بالاخره توانستند مستقیم به مردمک‌های چشم هم نگاه کنند.

برادر بزرگتر گفت: «می‌گذاری بغلت کنم؟»

برادر کوچکتر جلو رفت و بغلش کرد.

برادر بزرگتر گفت: «معذرت می‌خواهم.»

گفت: «معذرت‌خواهی کردی.»

گفت: «نه. منظورم یک جور دیگر است. جوری که همیشه دوست داشتم.»

برادر کوچکتر گفت: «من هم معذرت می‌خواهم.»

برادر کوچکتر از بغلش بیرون آمد و به چشم‌هایش خیره شد و گفت: «زن و بچه‌ات را فراموش کن. با من بیا. می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

گفت: «دوست‌شان دارم. نمی‌توانم. بگذار برای بعدها. ما که وقت زیاد داریم.»

گفت: «کجا می‌توانم پیدایت کنم؟»

گفت: «تا آنها زنده هستند توی همین شهر زندگی می‌کنم.»

گفت: «پس همین‌جا منتظر می‌مانم تا بیایی.»

گفت: «خسته می‌شوی.»

برادر کوچکتر بدون اینکه چشم از چشم او برداشته باشد، گفت: «کار دیگری ندارم.»

گفت: «خیلی‌خوب.»

و راه افتاد برود که برادرش گفت: «به زن و بچه‌ات سلام برسان.»

برادر بزرگتر ایستاد و خندید و پرسید: «بگویم کی سلام رسانده؟»

گفت: «هر چی که دوست داشتی. اصلا راستش را بگو. همان که بودم، قابیل.»



## زنی در انتظار تاکسی

افسرنگهبان به مرد گفت: «جیب‌هایت را روی میز خالی کن.»

سرباز گفت: «گشته‌ام. چیزی همراهش نیست.»

گفت: «تعریف کن ببینم چی شده؟»

زن گفت: «می‌خواست من را به زور سوار ماشینش کند.»

مرد گفت: «به زور نبود.»

زن گفت: «بازویم را زخم کرد قربان. هنوز رد انگشت‌هایش مانده. بگذارید نشانتان بدهم.»

و خواست آستینش را بالا بزند.

افسرنگهبان گفت: «نمی‌خواهد نشان بدهی.»

همان‌طور که به زن خیره شده بود، از مرد پرسید: «چرا این‌کار را کردی؟»

مرد گفت: «همه ماشین‌ها برایش ایستاده بودند. چند نفر می‌خواستند به زور او را ببرند.»

زن گفت: «دروغ می‌گوید. این خودش بود که می‌خواست من را ببرد.»

افسرنگهبان پرسید: «به تو چه ربطی داشت؟»

مرد گفت: «خودم می‌خواستم برسانمش.»

افسرنگهبان خندید و گفت: «آفرین.»

سرباز گفت: «از قیافه‌اش مشخص است که بنگی است.»

زن گفت: «من هرکاری دلم بخواهد می‌کنم. سوار هر ماشینی دلم بخواهد می‌شوم. به تو هیچ ربطی ندارد.»

افسرنگهبان گفت: «ماشینش را گشته‌اید؟»

سرباز جواب داد: «چیزی نداشت.»

افسرنگهبان از زن پرسید: «تو این موقع شب توی خیابان چه‌کار می‌کردی؟»

گفت: «منتظر تاکسی بودم.»

گفت: «کجا کار می‌کنی؟»

گفت: «بیکار هستم.»

گفت: «منظورم این است کدام منطقه و محدوده کار می‌کنی؟»

گفت: «متوجه نمی‌شوم.»

گفت: «دفعه اول است می‌آیی کلانتری؟»

گفت: «بله.»

گفت: «خوب حالا از این آقا شکایت داری؟»

گفت: «بله.»

گفت: «اگر من ازت بخواهم شکایت نکنی چی؟»

گفت: «به شرط اینکه تعهد بدهد دیگر مزاحمم نشود.»





از مرد پرسید: «سابقه داری؟»

گفت: «نه.»

به سرباز گفت: «ببین اگر سابقه‌ای چیزی ندارد، تعهد بگیر و آزادش کن.»

و بعد به مرد گفت: «این‌دفعه شانس آوردی. اما دفعه بعد دیگر از این خبرها نیست.»

مرد گفت: «ممنونم قربان.»

افسرنگهبان به زن گفت: «نیم‌ساعت صبر کن. خودم می‌برمت. این موقع شب دیگر تاکسی پیدا نمی‌شود.»

مرد با صدای بلند گفت: «لازم نکرده. من خودم می‌برمش.»

گفت: «عجب رویی دارد.»

سرباز جلوی او ایستاد و گفت: «ها کن ببینم.»

گفت: «مست هم هست جناب‌سروان.»

گفت: «بیندازش بازداشتگاه. خوبی به این نیامده.»

سرباز گفت: «چشم قربان.»

افسرنگهبان گفت: «حالا دیگر لازم شد ازش شکایت کنی.»

زن گفت: «من شکایتی ندارم قربان. باید برگردم. دیرم شده.»

گفت: «من می‌برمت.»

مرد از بیرون اتاق داد زد: «لازم نکرده.»

افسرنگهبان گفت: «گفتم بیندازش بازداشتگاه آن کثافت را. بعدش هم برو ماشینش را خوب زیر و رو کن و تا چیزی پیدا نکردی، برنگرد.»

و بعد به زن گفت: «بنشین هرچه می‌گویم بنویس.»

زن گفت: «من شکایتی نکرده‌ام. حق ندارید بازداشتش کنید.»

گفت: «به این کثافت‌ها نباید خوبی کنی.»

زن گفت: «کثافت نیست قربان. فقط می‌خواهد من را به خانه برساند.»

افسرنگهبان گفت: «یک‌وقت فکر نکنی من پول ندارم و یا به‌ت پول نمی‌دهم یا هرچی.»

گفت: «من باید بروم.»

گفت: «می‌گویم بنشین.»

گفت: «خداحافظ.»

گفت: «نمی‌گذارم او همراهت بیاید.»

گفت: «منتظرش می‌مانم.»

گفت: «یک هفته توی بازداشتگاه نگه‌ش می‌دارم.»

گفت: «منتظرش می‌مانم.»



## شاهزاده خانم یک‌شبه

پشت سرش رفت توی آشپزخانه و به‌ش گفت: «دروغ گفتی که نامزدت است نه؟ می‌خواهی تنهایی بکنیش؟»

گفت: «خفه شو کثافت. نامزدم است.»

گفت: «یک‌شبه باهاش نامزد شدی؟»

گفت: «نه. دو ماه است.»

گفت: «تو دو ماه است نامزد داری و به من نگفته‌ای؟»

گفت: «می‌خواستم سورپرایزت کنم.»

گفت: «مثل سگ دروغ می‌گویی. تو آدمی نیستی که پابند کسی بشوی. آن هم فقط سر دو ماه.»

گفت: «چرا نمی‌فهمی؟ می‌گویم نامزدم است.»

گفت: «مسخره‌بازی در نیار. اگر نامزدت بود اینجا نمی‌آوردیش. من هم می‌خواهم بکنمش.»

گفت: «خیلی بی‌شعوری.»

بیرون رفت و به دختر گفت: «بلند شو برویم.»

دختر گفت: «چی شده؟»

پسر گفت: «هیچی. بلند شو برویم.»

دختر گفت: «تازه رسیدیم. چی شده؟ چرا نمی‌گویی؟»

پسر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «چرا ادا در می‌آوری؟ خیلی کثیفی. اصلا نخواستم. تا حالا هزار نفر را آوردی اینجا و من نکردم. حالا که یکی‌شان چشمم را گرفته، این بازی‌ها را در می‌آوری؟ واقعا که رفیق به تو می‌گویند.»

دختر گفت: «چی شده؟ چرا به من نمی‌گویی؟ این حرف‌ها یعنی چه؟»

پسر یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار چسباند و از زمین بلندش کرد و گفت: «مادرقحبه بهت می‌گویم نامزدم است.»

دختر داد زد: «اینجا چه خبر است؟»

و به دوست نامزدش گفت: «تو بگو چی شده؟»

پسر دستش را پس زد و هلش داد و به طرف دختر رفت و گفت: «گفته چقدر می‌دهد به من بگویی نامزدش هستی؟ که چون جایی ندارد، هروقت دلش خواست تو را به اینجا بیاورد؟ اگر شما نامزد هم بودید می‌آمدید اینجا همدیگر را بکنید؟ ها؟»

و رو کرد به دوستش که روی زمین افتاده بود و سرش به دیوار خورده بود و خونی شده بود و گفت: «شده بود تا به حال حتی یک بار بهت بگویم کسی را اینجا نیار؟ این همه زن آوردی اینجا و همه‌شان را خودت تنهایی کردی. یک بار که من هم خواستم بکنم، می‌گویی نامزدم است؟ می‌خواهی همیشه بیاوریش و تنهایی





بکنیش. چون خوشگل است. نه؟ مگر من جاکش تو هستم؟ نامزدت است کثافت؟ نامزدت را برداشته‌ای آورده‌ای اینجا بکنیش. برو گمشو از خانه‌ی من بیرون.»

دوستش از روی زمین بلند شد و به طرف او رفت و مشتی به چانه‌اش زد و گفت: «مادرجنده نامزدم است. فقط آمده بودیم تو را ببینیم.»

دختر زد زیر گریه و گفت: «تو زن می‌آوری اینجا و باهاشان می‌خوابی؟»

نامزدش گفت: «زود باش برویم.»

دختر گفت: «تو که می‌گفتی هنوز پسر هستی. آن‌قدر با فاحشه‌ها به اینجا آمده‌ای که دوستت من را با آنها اشتباه گرفته. کثافت.»

پسر گفت: «خفه شو. وقتی می‌گویم برویم، یعنی برویم. زود باش.»

دختر گفت: «تو کی هستی که به من بگویی چه‌کار کنم، چه‌کار نکنم؟ من با تو جایی نمی‌آیم. گورت را گم کن.»

دختر لباسش را از روی مبل برداشت و به طرف در رفت و گفت: «اگر دنبالم بیایی جیغ می‌زنم.»

و در خانه را باز کرد و بیرون رفت.

دوستش به طرف او رفت و گفت: «پدرسگ. چرا همین‌طور بی‌خبر آوردیش؟ چرا قبلش به من نگفتی؟»

پسر مشت دیگری به صورتش زد و گفت: «مادرت را می‌گایم.»

و پشت سر دختر دوید توی کوچه.

دختر فریاد زد: «به من دست نزن. برو گمشو.»

چند تا مرد از این طرف و آن طرف به سمتشان دویدند و پسر را زیر مشت و لگد گرفتند.

دختر بدون اینکه به آنها چیزی بگوید و جلویشان را بگیرد، همان‌طور که گریه می‌کرد دور شد.

دوست پسر از خانه بیرون دویده بود و به مردهای همسایه می‌گفت: «او دوست من است. ولش کنید.»



## کابوس تنهایی

«با من می‌خوابی؟»

«پس دلت به حال من نسوخته بود. زور بالات آمده.»

«برایم مهم نیست چه فکری می‌کنی. با من می‌خوابی یا نه؟»

«یعنی این‌قدر زشت هستی؟»

«مگر برای تو فرقی هم می‌کند؟»

«چطور فرقی نمی‌کند که بدانم کس دیگری به غیر از من هم حاضر هست با تو بخوابد یا نه؟»

«تو نفر آخر نیستی. مردهای دیگری هم هستند که دوست داشته باشند با من بخوابند. این راضی‌ات می‌کند؟»

«پس زیاد زشت نیستی.»

«هرطوری دلت بخواهد می‌توانی تصورم کنی.»

«من چیزی نمی‌بینم که دلم آن را بخواهد. این غذا را خودت پخته‌ای؟»

«خوشمزه است؟»

«چرا من را انتخاب کردی؟»

«من وقت و حوصله بحث کردن ندارم. فقط بگو با من می‌خوابی یا نه.»

«این که من کور هستم دلیل این نیست که فقط یک تکه گوشت باشم.»

«منظورم این نبود.»

«دوست دارم بدانم چرا این کار را می‌کنی.»

«خیلی ساده است. نمی‌خواهم بدانی من که هستم.»

«پس آدم معروفی هستی.»

«نه چندان.»

«تو کی هستی؟»

«اگر قرار بود بدانی الان اینجا نبودی.»

«اما اگر بعد از آن احساسی نسبت به تو پیدا کردم چه؟»

«یعنی چه؟»

«شاید دلم بخواهد باز هم باهات بخوابم.»

«خواهش می‌کنم احساسی نسبت به من پیدا نکن. این بار اول و آخر است. من و تو دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نمی‌بینیم.»

«یک چیزی می‌خواهم ازت بپرسم. اما خواهش می‌کنم راستش را بگو.»

«بپرس.»

«من را انتخاب کرده‌ای یا اینکه من اولین نفر سر راهت بودم.»

«انتخابت کردم.»

«از بین چند نفر؟»





«پنج نفر. شش نفر.»

«فقط یک سئوال دیگر. اگر من با تو نخوابم می‌روی یک کور دیگر پیدا می‌کنی؟»

«من عاشق تو نشده‌ام. این سئوال‌ها را تمام کن. یک کلمه به من بگو با من می‌خوابی یا نه.»

«نمی‌توانم.»

«چرا؟»

«من زن دارم.»

«خدایا. شوخی می‌کنی؟»

«شوخی نمی‌کنم.»

«بچه هم داری؟»

«سه تا.»

«سالم هستند؟»

«اوهوم.»

«خوشگلند؟»

«بقیه این‌طور می‌گویند.»

«زنت هم نابیناست؟»

«نه.»

«خوشگل است؟»

«نمی‌دانم.»

«هیچ‌وقت ازش پرسیده‌ای؟»

«نه.»

«یعنی برایت مهم نیست؟»

«معلوم است که مهم است.»

«پس چرا نپرسیده‌ای.»

«نمی‌خواهم بدانم.»

«چرا؟»

«می‌ترسم آخرین انتخابش بوده باشم.»

«اگر خوشگل باشد چی؟»

«آن موقع بدتر می‌شود. چون همه‌اش با خودم فکر می‌کنم چه مشکلی داشته که با من ازدواج کرده.»

«شاید واقعا دوستت داشته.»

«خودش که می‌گوید دوستم دارد. اما من که توی دل او نیستم.»

«یعنی در هر صورت قبول نمی‌کنی که دوستت داشته و هیچ مشکلی نداشته.»

«اگر بخواهم به این چیزها فکر کنم دیوانه می‌شوم.»

«پس به‌ش خیانت نمی‌کنی؟»

«نه.»

«خیله‌خب. غذایت را تمام کن که برویم.»

«کجا برویم؟»

«برویم تو را بگذارم همان‌جایی که سوارت کردم.»

«یعنی دیگر نمی‌خواهی با هم بخوابیم؟»

«مگر نمی‌گویی به زنت خیانت نمی‌کنی؟»





«قرار نیست خیانت کنم.»

«پس چی؟»

«این اسمش کار است نه خیانت.»

«پس می‌خواهی اخاذی کنی.»

«نه می‌خواهم کار کنم و پول دربیاورم. به همین خاطر هم از خانه بیرون آمده‌ام.»

«قبلا هم این کار را کرده‌ای؟»

«نه بار اول است. اما اگر درآمدش خوب باشد، حتما گسترشش می‌دهم.»

«من آن آدم پولداری که تو تصور کرده‌ای نیستم. می‌توانم کمی پول به‌ت بدهم. اما نه زیاد.»

«هرچه بیشتر بدهی، بیشتر دعایت می‌کنیم. هم خودم، هم زنم و هم بچه‌هایم.»

«خیله‌خب. پس غذایت را تمام کن تا زودتر به کارمان برسیم.»

«من دیگر سیر شدم.»

«پس بلند شو.»

«دستم را بگیر و راهنمایی‌ام کن.»

یک سال بعد مرد کور بدون عصا و تمیزتر از دفعه پیش در خانه زن را زد و گفت: «خر نبودم نفهمم از من چه می‌خواستی. می‌خواهم ببینمش.»

## باغ انگور

در باغ انگور بزرگی عنکبوتی زندگی می‌کرد، که مثل عنکبوت‌های دیگر سوسک و پروانه و مگس و شاپرک نمی‌خورد و اگر چنین حشراتی در دامش گرفتار می‌شدند، آنها را دور می‌انداخت.

او تنها عنکبوت ماده آن باغ و از همه بزرگتر بود. عاشق خوردن عنکبوت‌های نر بود و آن‌قدر به خوردنشان ادامه داد تا اینکه فقط هفت عنکبوت نر در آن باغ باقی ماند.

یک روز صبح وقتی عنکبوت ماده از خواب بیدار شد، احساس کرد درست و حسابی بزرگ و بالغ شده و باید کاری بکند. اما نمی‌دانست چه‌کار.

تنها کار لذت‌بخشی که تا آن‌روز صبح انجام داده بود، به دام‌انداختن و خوردن عنکبوت‌های نر بود. اما حالا دیگر بزرگ شده بود و لذت خوردن عنکبوت‌های نر به تنهایی او را ارضا نمی‌کرد و به نظرش تکراری و بچگانه می‌رسید.

تا کی می‌خواست به آن کار ادامه بدهد؟ آن زندگی به چه درد می‌خورد؟ مرگ

صد بار بهتر از آن زندگی بود.

او دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند. می‌خواست چیزی پیدا کند تا به زندگیش معنا بدهد. چیزی که به دردسرها و سختی‌های زندگی بیرزد.

وقتی داشت به این چیزها فکر می‌کرد، برعکس روزهای گذشته احساس کرد زیر دلش داغ شده و می‌خارد.

فهمید دلش یک چیزی می‌خواهد. یک چیز خوب و دوست‌داشتنی.

بنا به غریزه عنکبوتی‌ای که داشت فهمید آن چیز خوب، بچه است. مثل مادرش که او را به دنیا آورده بود.

دلش بچه خواست. دلش هزار تا بچه‌عنکبوت کوچک و دوست‌داشتنی خواست.

و تصمیم گرفت بچه بیاورد.

وقتی فهمید به تنهایی قادر به بچه‌دار شدن نیست و برای این کار محتاج به یک عنکبوت نر نفرت‌انگیز حقیر پرادعای زپرتی است، غصه‌اش گرفت و به طبیعت خودش لعنت فرستاد.

دوست داشت مادرش در آن لحظه آنجا می‌بود تا کمکش کند و به او جواب بدهد چرا او را به دنیا آورده وقتی می‌دانسته او برای بچه‌دار شدن محتاج به یک عنکبوت نر نفرت‌انگیز حقیر پرادعای زپرتی است.

اما مادرش وقتی او یک بچه‌عنکبوت بود، گذاشته بود و رفته بود و حالا او باید خودش به تنهایی از پس حل کردن مشکلاتش برمی‌آمد و جواب سئوال‌هایش را پیدا می‌کرد.





عنکبوت ماده دلش نمی‌خواست برای بچه‌دار شدن از یک عنکبوت نر کمک بگیرد. اما اگر این کار را نمی‌کرد، دیگر بهانه‌ای برای ادامه زندگیش نداشت.

بچه‌داشتن تنها چیزی بود که می‌توانست دوباره او را به زندگی امیدوار کند. آن‌قدر لذت‌بخش بود که لذت خوردن عنکبوت‌های نر در مقابل آن مسخره به نظرش می‌رسید. علاوه بر آن، او می‌توانست با بچه‌دار شدن کار زیادی روی سر خودش بریزد و فرصت فکر کردن درباره معنا و مفهوم زندگی را از خودش بگیرد و دیگر در معرض خطر خودکشی ناشی از پوچی زندگی نباشد.

تصمیم گرفت خواری و ذلت خوابیدن با یک عنکبوت نر را به جان بخرد و بچه‌دار شود.

بعد از آن هم می‌توانست آن عنکبوت نر را بخورد تا دیگر هیچ‌وقت او را نبیند و هیچ‌وقت یاد کار حقارت‌آمیزی که با او انجام داده نیفتد.

یک لحظه با خودش فکر کرد اگر بچه‌هایی که به دنیا می‌آیند، یک روز از او بپرسند چرا آنها را به دنیا آورده، وقتی می‌دانسته آنها برای بچه‌دار شدن، به یک عنکبوت نر نفرت‌انگیز حقیر پرادعای زپرتی محتاجند، چه جوابی دارد به آنها بدهد؟

نه.

حتی اگر مطمئن می‌شد بچه‌هایش یک روز از به دنیا آمدن ناراضی خواهند بود، نمی‌توانست از لذت بچه‌دار شدن بگذرد. باید راه حل دیگری پیدا می‌کرد.

از طرف بچه‌عنکبوت‌های نر هیچ‌وقت چنین سئوالی مطرح نمی‌شد، چون همان وقت تولد همه‌شان را می‌خورد.

یا بچه‌عنکبوت‌های ماده هم می‌توانست همان کاری را بکند که مادرش با او کرده بود. یعنی قبل از اینکه بزرگ و بالغ شوند، آنها را بگذارد و برود.

یا می‌توانست چند تا از آنهایی را که از این‌جور سئوال‌ها می‌پرسند، بخورد، تا بقیه دیگر جرئت نکنند، به چنین چیزهایی فکر کنند.

عنکبوت ماده برای بچه‌دار شدن نمی‌توانست برخلاف طبیعتش رفتار کند و مجبور به خوابیدن با یک عنکبوت نر بود. اما دیگر انتخاب آن عنکبوت چیزی نبود که بخواهد برای آن حتما مطابق طبیعتش رفتار کند و بین عنکبوت‌های نر زورآزمایی راه بیندازد.

او چنین چیزی را دوست نداشت. اگر عنکبوت نری پیدا می‌شد که از او قوی‌تر می‌بود، برای خوابیدن با او هیچ شکی به دلش راه نمی‌داد. اما قوی‌ترین عنکبوت نر هم در مقابل او، یک عنبکوت نر نفرت‌انگیز حقیر پرادعای زپرتی بود.

پس همه عنکبوت‌های نر را صدا زد و به‌شان گفت: «هرکدام که بهتر برایم رقصیدید، باهاش می‌خوابم. از رقص هرکس هم که خوشم نیامد، او را صبحانه خودم می‌کنم.»

عنکبوت‌های نر بلافاصله یک صف درست کردند تا یکی‌یکی برایش برقصند.

عنکبوت نر اول از خیلی وقت پیش عاشق عنکبوت ماده شده بود و به خاطر اینکه بتواند یک روز با او بخوابد، سختی‌های زیادی به خودش داده بود و در نهایت تبدیل به قوی‌ترین عنکبوت نر آن باغ شده بود. اما هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کرد عنکبوت ماده از او بخواهد جای زورآزمایی با بقیه، برایش برقصد.

چون چاره‌ی دیگری نداشت با صدای جیرجیرکی که نشسته بود روی ساقه





آفتابگردان ته باغ، شروع کرد به رقصیدن.

عنکبوت ماده کمی رقصش را نگاه‌نگاه کرد و آخر گفت: «بس است. حالم را به هم زدی بی‌ذوق.»

و چهار تا از دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد و نفسش را گرفت و او را خورد.

عنکبوت نر دوم یک چشم نداشت و در حین رقصیدن آن‌قدر به زمین خورد که همگی فکر کردند او یک رقص جدید اختراع کرده.

عنکبوت سوم همان عنکبوتی بود که یک روز به دام عنکبوت ماده افتاده بود و توانسته بود از دست او فرار کند و چون یک پایش را وقت فرار از دست داده بود، نمی‌توانست خوب برقصد.

چهارمی کر بود و صدای آواز یا جیرجیر موجودی را نمی‌شنید.

پنجمی اصلا نمی‌دانست رقص یعنی چه. همان‌طور وسط دایره ایستاده بود و به بقیه زل زده بود.

عنکبوت ششم داشت خوب می‌رقصید، اما ناگهان جیرجیرک آوازش را از ترس یک گنجشک قطع کرد و رقص او را خراب کرد.

عنکبوت ماده یکی‌یکی همه‌شان را خفه کرد و خورد.

حالا فقط یک عنکبوت دیگر باقی‌مانده بود.

عنکبوت نر هفتم هیچ عیب و ایرادی نداشت. هم با صدای جیرجیرک و هم با صدای بال‌زدن پروانه‌ها، حتی با صدای قورباغه و تک زدن دارکوب به درخت و جیک‌جیک گنجشک‌ها هم برایش رقصید.

ولی رقصش که تمام شد به عنکبوت ماده گفت: «ازت خوشم نمی‌آید. باهات

نمی‌خوابم.»

عنکبوت ماده که انتظار شنیدن چنین حرفی را از یک عنکبوت نر حقیر زپرتی نداشت و به غرورش برخورده بود، گفت: «به جهنم که نمی‌خوابی.»

و دست انداخت دور گردنش و خفه‌اش کرد.

اما بلافاصله از کارش پشیمان شد و احساس پوچی و بدبختی کرد.

او به هر قیمتی بود می‌خواست بچه‌دار شود. اما دیگر عنکبوت نری در آن باغ باقی نمانده بود که به او بچه بدهد.

تنها راه چاره‌ای که برایش باقی مانده بود این بود که برای پیدا کردن جفت به باغ گیلاس برود که چسبیده به باغ انگور بود.

توی باغ گیلاس، این ماده‌ها بودند که برای نرهای عظیم‌الجثه‌تر از خودشان می‌رقصیدند.



# نع

«چند ساعت بیهوش بودم؟»

«دو سه ساعت.»

«دو ساعت یا سه ساعت؟»

«چهار ساعت.»

«هذیان نگفتم؟ ناله نکردم؟»

«نه.»

«تو همه‌اش بالای سرم بودی؟»

«بله.»

«چه‌کار می‌کردی؟»

«مواظب بودم.»

«مواظب چی بودی؟»

«مواظب بودم دیگر.»

«راستش را بگو. به من دست زدی؟»

«نه.»

«دستم را هم نگرفتی؟»

«نه.»

«یعنی اصلا به من دست نزدی؟»

«چون گفته بودی دست نزنم، دست نزدم.»

«کسی توی اتاق نیامد؟»

«یک پرستار دو بار آمد.»

«زن بود یا مرد؟»

«زن بود.»

«وقتی آمد داشتی چه‌کار می‌کردی؟ راستش را بگو، چون ازش می‌پرسم.»

«بالای سرت نشسته بودم و دستت را گرفته بودم.»

«تو که گفتی دستم را نگرفتی.»

«آخر داشتی ناله می‌کردی.»

«تو که گفتی ناله نکردم.»

«چرا قبل از اینکه پرستار بیاید داشتی ناله می‌کردی. به این خاطر گفتم ناله نکردی تا نگران نشوی.»

«دفعه دوم که آمد داشتی چه‌کار می‌کردی؟»

«باز هم دستت را گرفته بودم.»

«چرا؟»

«از همان دفعه اول که دستت را گرفته بودم، دیگر آن را ول نکردم.»

«به من دست نزدی که؟»





«نه. فقط دستت را گرفتم.»

«راستش را بگو.»

«دوست ندارم وقت بیهوشی به‌ت دست بزنم.»

«من را بوسیدی نه؟»

«نه به‌خدا.»

«راستش را بگو.»

«نزدیک صورتت شدم. اما این کار را نکردم. دوست ندارم بی‌اجازه ببوسمت.»

«پس چرا بی‌اجازه دستم را گرفتی؟»

«به خاطر اینکه داشتی ناله می‌کردی.»

«چند بار نزدیک صورتم شدی تا ببوسیم؟»

«یادم نیست.»

«از پنج بار بیشتر بود؟»

«بله.»

«از ده بار؟»

«بله.»

«بیست بار؟»

«بله.»

«بالای سی بار؟ دروغ نگو چون می‌فهمم.»

«فکر کنم.»

«پدرت نیامد سر بزند؟»

«نه.»

«هیچ خبری نگرفته؟»

«نه.»

«وقتی داشتیم به بیمارستان می‌آمدیم چرا دستم را گرفتی؟»

«می‌خواستم مواظبت باشم.»

«راستش را بگو من را بوسیدی یا نه؟»

«به صورتت نزدیک شدم ولی نبوسیدمت.»

«دوست داری من را ببوسی؟»

«بله.»

«بعدش می‌خواهی چه‌کار کنی؟»

«هیچی.»

«اگر پدرت بفهمد چی؟»

«دوست ندارم بفهمد.»

«می‌گذارم من را ببوسی ولی به پدرت می‌گویم.»

«نه.»

«خیله‌خب. بیا من را ببوس.»

«خجالت می‌کشم.»

«عیب ندارد. بیا من را ببوس.»

پسر جلو رفت تا او را ببوسد.

زن گفت: «صبر کن. اگر بگویم می‌خواهم با پدرت ازدواج کنم، باز هم من را می‌بوسی؟»





«نه.»

«چرا؟»

«دیگر دوست ندارم.»

«دوست داری با پدرت ازدواج کنم؟»

«نه.»

«چرا؟»

«دوست ندارم.»

«من دارم با پدرت ازدواج می‌کنم. پول عمل من را او داده.»

«می‌دانم.»

«این را هم می‌دانستی که می‌خواهد با من ازدواج کند؟»

«نه.»

«خودم برایت یک دختر خوشگل پیدا می‌کنم. خوب؟»

و خواست دستش را بگیرد.

«لازم نکرده.»

و بیرون رفت و در اتاق را محکم به هم کوبید.

## عاشق‌های قدیمی

پنج دوست قدیمی‌ای که مدت‌ها بود دیگر نمی‌توانستند عاشق شوند و عشق را یک احساس حماقت‌بار و مسخره می‌دانستند، همگی با هم در یک جلسه داستان‌خوانی و نقد، در یک لحظه، عاشق من شدند.

من ردیف دوم، روی صندلی اول از سمت راست نشسته بودم و داشتم از حرف‌های سخنران جلسه یادداشت برمی‌داشتم. سخنران داشت درباره خودسانسوری در ادبیات حرف می‌زد.

من آنها را نمی‌دیدم. ولی نگاهشان را به نیم‌رخم، که به گفته پدر و مادرم به نیم‌رخ فرشته‌ها می‌مانست، احساس می‌کردم.

نفر اولشان که از بقیه قدبلندتر بود، در همان لحظات اول بی‌طاقت شد و از جلسه بیرون رفت تا سیگاری بکشد و به این فکر کند چرا چنین حالتی به‌ش دست داده.

در مقایسه با دوستان دیگرش، او روابط بیشتری با زن‌ها داشت و بیشتر عاشق شده بود. با این وجود احساس می‌کرد تا آن لحظه چیزی از عشق و دوست‌داشتن نمی‌دانسته و هرچه برایش اتفاق افتاده، کپی کمرنگ و مسخره‌ای از یک عشق واقعی بوده.

برای اولین‌بار در زندگیش داشت یک عشق واقعی را تجربه می‌کرد. طوری که اصول و عقایدش را در برابر آن مضحک و بچگانه می‌دید. بله. او بدون هیچ شکی، احساسی را که در وجودش پیدا شده بود، یک عشق واقعی می‌دانست.

گیج شده بود و به سختی می‌توانست باور کند. طوری به سیگار پک می‌زد که سیگار با پنج تا پک تمام می‌شد. هفت تا سیگار پشت سر هم کشید. ریه‌هایش آتش گرفته بود. اما هنوز باید سیگار می‌کشید و درباره من و احساس تازه‌اش فکر می‌کرد.

نفر دوم هم اول خواست بیرون برود و سیگار بکشد. اما در آن لحظه تنها چیزی که آرامش می‌کرد، نوشتن بود.

کاغذ و قلمی از توی جیبش درآورد و شروع کرد به شعر گفتن. همان چند خط اول کافی بود به او بفهماند که دارد زیباترین شعر زندگیش را می‌گوید.

تا قبل از آن، برای اینکه بتواند شعری بنویسد، باید تنها می‌بود و شرایط خاصی برای خودش فراهم می‌کرد. برای هر شعر باید ساعت‌ها فکر می‌کرد و کلمه‌ها و جمله‌ها را بالا و پایین می‌کرد و حتی از فرهنگ‌لغت کمک می‌گرفت. اما حالا فقط کافی بود به نیم‌رخ من نگاه کند تا شعرش خودبه‌خود کامل شود.





نمی‌توانست روی احساسی که وجودش از آن پر شده بود، اسمی بگذارد. عشق نبود. چیزی بسیار متعالی‌تر و آسمانی‌تر بود. او اولین نفر توی تمام دنیا بود که چنین چیزی را تجربه می‌کرد. خودش می‌بایست روی آن اسم می‌گذاشت.

مجبور شد جاهایی از شعرش را که باید با آن کلمه کامل می‌شد، خالی بگذارد و رد شود، تا سر فرصت برایش کلمه مناسبی پیدا کند.

نفر سوم از بقیه دوستانش خوش‌لباس‌تر بود و بیشتر به سر و وضعش می‌رسید. او به محض اینکه نیم‌رخ من را دید، چشم‌هایش را بست تا بتواند توی رویایش با من عشقبازی کند.

برای او هم احساسی که از دیدن من به‌ش دست داده بود، عجیب و تازه بود. چیزی که مدت‌ها بود گمش کرده بود. او برای اینکه تحریک شود و بتواند خودارضایی کند یا با کسی بخوابد، احتیاج به عکس یا فیلم داشت. اما در آن لحظه فقط کافی بود چشم‌هایش را ببندد و من را لخت مجسم کند تا تحریک شود.

همین کار را هم کرده بود. چشم‌هایش را بسته بود و دستش را برده بود توی شلوارش و داشت لباس‌های من را از تنم در می‌آورد. برای چند ثانیه فراموش کرده بود کجاست و چه‌کار دارد می‌کند. اما زود به خودش آمد و دستش را از توی شلوارش درآورد و کرد توی جیبش.

تا آن لحظه هیچ دختری اندازه من نتوانسته بود روی او چنین تاثیری بگذارد. داشت به لباس‌های زیری که ممکن بود پوشیده باشم، فکر می‌کرد. آنها را به آرامی از تنم در می‌آورد و تا می‌کرد و جای مناسبی می‌گذاشت.

مثل رابطه‌هایش با زن‌های دیگر با شلختگی لباسم را درنمی‌آورد و به این طرف و آن طرف پرت نمی‌کرد. حتی برای من، جای بلندتری از خودش برای ایستادن تصور کرده بود، تا وقت بوسیدن، گردنم درد نگیرد.

او دوست داشت قبل از سکس ساعت‌ها لب‌های من را ببوسد و با من معاشقه کند. نمی‌خواست مثل دخترهای دیگر با من رفتار کند و در همان روز اول پنج‌شش‌بار من را به تختخواب ببرد. تصمیم گرفته بود کمتر با من سکس کند تا همیشه برایش تازه باشم.

اگر تا همین چند دقیقه پیش معتقد بود دیگر نمی‌تواند عاشق شود، به این خاطر بود که هنوز نمی‌دانست عشق چیست. اما حالا با تمام وجودش آن را احساس می‌کرد. دوست داشت برای همیشه همان‌طور لخت روبرویش بایستم تا او همان‌طور نگاهم کند و دستش را توی شلوارش ببرد.

لذتی که در آن لحظه از تصور عشقبازی با من به‌ش دست داده بود، از تمام رابطه‌ها و سکس‌های قبلی‌اش بیشتر بود و داشت روحش را از بدنش جدا می‌کرد.

دو نفر آخر مغرورتر از بقیه بودند و نمی‌خواستند به همین راحتی قبول کنند که فقط در عرض چند دقیقه بعد از دیدن نیمرخ من، از این رو به آن رو شده‌اند. همین نیم‌ساعت پیش بود که داشتند درباره اینکه چرا دیگر نمی‌توانند عاشق شوند، صحبت می‌کردند.

سرشان را به هم نزدیک کرده بودند و در گوش هم داشتند درباره بی‌سوادی نویسنده و اینکه معلوم است با باج دادن به این و آن کتاب چاپ کرده، پچ‌پچ می‌کردند. اما خیلی زود حرفشان به خاطرات غم‌انگیز و عاشقانه گذشته کشید. طاقتشان تمام شد و تصمیم گرفتند به دوست قدبلندشان ملحق شوند.





آنها عشق را بد نمی‌دانستند. زن‌هایی که سر راهشان قرار گرفته بودند، آنها را به عشق بدبین کرده بودند. بعد از دیدن من فهمیده بودند زن‌هایی هم توی دنیا وجود دارند که ارزش عاشق شدن را داشته باشند.

تا آن لحظه فکر می‌کردند می‌توانند تنها و مغرور و بدون عشق به زندگی‌شان ادامه بدهند. اما حالا دیگر آن زندگی احمقانه و کسل‌کننده را نمی‌خواستند. دیگر نمی‌خواستند برای دلداری دادن به خودشان به سراغ سکس با کسانی بروند که دوستشان ندارند.

آنها یک عشق واقعی می‌خواستند. عشقی که در همان لحظه ردیف دوم، روی صندلی اول از سمت راست، نشسته بود.

همزمان با رفتن آن دو نفر، دوست قدبلندشان که تمام سیگارهایش را کشیده بود، به جلسه برگشت. اما جای اینکه سر جای قبلی‌اش بنشیند، با سه ردیف فاصله، پشت سر من نشست. او برخلاف همه اصول و عقایدش تصمیم گرفته بود یک بار دیگر شانسش را در زندگی امتحان کند و عشقش را به من ابراز کند.

آن یکی که در حال نوشتن بود و تا آن لحظه شعرش با خط ریز، هفت صفحه پشت و رو را پر کرده بود و سی تا جای خالی داشت، به بهانه دوست قدبلندش، از جایش بلند شد و رفت سمت راست او نشست و برای اینکه چیزی گفته باشد، گفت: «کجا رفته بودی؟»

اما دوست قدبلندش حواسش پیش من بود و سئوال او را نشنیده بود.

دوست دیگر آنها که تا آن لحظه همه لباس‌های من را درآورده بود و آماده بود با من بخوابد، بعد از شنیدن صدای قدم‌های آنها، من را در همان حالت روی تختخواب گذاشت و چشم‌هایش را باز کرد.

وقتی دید آنها جایشان را عوض کرده‌اند و فقط سه ردیف با من فاصله دارند، همان‌طور که از توی جیبش آلتش را مشت کرده بود، از جایش بلند شد و رفت کنار آنها نشست و گفت: «آن دو تای دیگر کجا هستند؟»

اما آن دو نفر دیگر سئوال او را نشنیده بودند. او هم منتظر جواب نمانده بود و بلافاصله دوباره چشم‌هایش را بسته بود.

بر خلاف انتظارش، من دوباره همه لباس‌هایم را پوشیده بودم. برای اینکه به من ثابت کند چقدر دوستم دارد، این بار هر تکه از لباسم را که در آورد، اول بو کشید و بوسید و بعد تا کرد و کنار گذاشت.

یک لحظه دست از نوشتن برداشته بودم. بوی عرقی را که به تنش نشسته بود، تشخیص می‌دادم. بوی عرق معمولی نبود. بوی عرق وقت سکس بود و از خستگی درآوردن لباس‌های من به تنش نشسته بود.

برای اینکه از یادداشت کردن حرف‌های نویسنده جا نمانم، زود از فکرش بیرون آمدم.

به غیر از من که ردیف دوم نشسته بودم و نویسنده‌ای که داشت صحبت می‌کرد و آن پنج تا دوست قدیمی، کس دیگری در جلسه نبود. نویسنده یک‌ریز حرف می‌زد و من داشتم همه حرف‌هایش را یادداشت می‌کردم. اما بقیه چیزی نمی‌شنیدند.





اگر آنها مجبور به خیال‌پردازی درباره چهره و بدن من نمی‌شدند، چنان احساسی به‌شان دست نمی‌داد.

آنها محال بود فکر کنند طرف دیگر صورت من با اسید یا آب‌جوش سوخته است. یا مردی که چند ماه پیش به من تجاوز کرده، با نوک چاقو اسمش را روی کون و شکمم یادگاری نوشته. یا اینکه پستان‌های من تا روی نافم می‌رسند. یا آلتم از بس با این و آن خوابیده‌ام مثل تاج‌خروس آویزان و مثل دوده سیاه شده است.

آنها چون تا آن لحظه فقط نیم‌رخ من را که به گفته پدر و مادرم به نیم‌رخ فرشته‌ها می‌مانست، دیده بودند، ناخودآگاه طرف دیگر صورت و باقی بدنم را همان‌طوری که دوست داشتند، در ذهنشان ساخته بودند و بنابراین عاشقم شده بودند.

تقریبا همگی‌شان من را یک‌جور تصور کرده بودند. بیشترین تفاوت در اندازه پستان‌هایم بود که هرکدام، اندازه متفاوتی برایشان در نظر گرفته بودند.

نویسنده داشت می‌گفت: «خودسانسوری در ادبیات مثل کاندوم می‌ماند برای کسی که می‌خواهد بچه‌دار شود.»

من داشتم عین این جمله را یادداشت می‌کردم.

دو نفری که برای کشیدن سیگار بیرون رفته بودند، طاقت نیاوردند و بعد از چند تا پک، سیگارشان را دور انداختند و به اتاق برگشتند و یک ردیف جلوتر از دوستان دیگرشان نشستند.

دوست قدبلند و دوستی که داشت شعر می‌نوشت، بلافاصله چند صندلی جابجا شدند. دوستی که چشم‌هایش را بسته بود هم بعد از آنها جایش را عوض کرد.

اما هرچقدر جابجا می‌شدند، نمی‌توانستند من را درست ببینند. چون دو تا دوست دیگرشان دقیقا پشت سر من نشسته بودند.

سه تایی از آن ردیف بلند شدند و به ردیف جلویی آمدند و کنار دوستان دیگرشان نشستند و پرسیدند: «کجا بودید؟ چرا این‌قدر دیر برگشتید؟»

اما آن دو نفر حواسشان پیش من بود و سئوال آنها را نشنیده بودند.

جای خوبی نصیب دوست قدبلند نشده بود. فاصله‌اش با من زیاد بود و نمی‌توانست درست من را ببیند. بلند شد تا صندلی دیگری را امتحان کند. بعد از او دوستی که شعر می‌نوشت جایش را عوض کرد و بعد از آنها بقیه هم مجبور شدند، صندلی‌های دیگر آن ردیف را امتحان کنند.

هربار که یکی از آنها جایش را عوض می‌کرد، جلوی دید بقیه گرفته می‌شد و بقیه هم به‌ناچار جایشان را عوض می‌کردند. کار به جایی رسید که همگی منتظر بقیه ایستاده بودند، تا بعد از نشستن آنها، جای نشستن خودشان را انتخاب کنند.

آن‌قدر بلند شدند و نشستند و جابجا شدند که جلسه به هم خورد.

آخر نویسنده از آنها خواهش کرد یک جا بنشینند تا او بتواند حرف‌هایش را تمام کند.

دوستی که دستش توی جیبش بود، هربار جا عوض می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست، می‌دید من دوباره همه لباس‌هایم را پوشیده‌ام. اما ناراحت نمی‌شد. دوباره شروع می‌کرد به درآوردن لباس‌هایم. از بس لباس‌های من را درآورده بود و تا کرده





بود، در این کار مهارت پیدا کرده بود. هربار سریع‌تر از دفعه پیش من را لخت می‌کرد.

بعد از آخرین‌باری که جایش را عوض کرد و چشم‌هایش را بست و لباس‌هایم را درآورد، از پشت من را بغل کرد و شروع کرد به بوسیدن طرف چپ صورتم. بعد برای اینکه بوی واقعی من به دماغش برسد، دست‌هایش را گذاشت روی صندلی جلویی و چانه‌اش را گذاشت رویشان.

این کارش باعث شد تا جلوی دید هر چهار نفر دیگر گرفته شود.

چون نمی‌توانستند به او اعتراض کنند، مجبور شدند آنها هم مثل او دست‌ها و چانه‌شان را روی صندلی جلویی بگذارند.

نویسنده دیگر داشت حرف‌هایش را جمع‌بندی می‌کرد.

پنج دوست قدیمی هنوز دست‌ها و چانه‌هایشان را روی صندلی جلویی گذاشته بودند و به من خیره شده بودند. هیچ‌کدامشان تا آن لحظه نویسنده را ندیده بودند و به غیر از یکی دو تا جمله چیزی از حرف‌هایش نشنیده بودند.

نویسنده از همگی‌مان تشکر کرد که به حرف‌هایش گوش دادیم و خواست اگر سئوالی داریم، بپرسیم.

برای من چند تا سئوال پیش آمده بود. اما فرصت پرسیدنشان را نداشتم. داشتم تند و تند طرح و سوژه داستانی را که از سر و صداهای پشت سرم، به ذهنم رسیده بود می‌نوشتم تا بعدا کاملش کنم.

نویسنده کمی منتظر ماند و بعد از همگی خداحافظی کرد و مشغول جمع‌کردن کاغذها و نوشته‌هایش شد.

پنج دوست قدیمی وقتی دیدند جلسه تمام شده و دیگر دلیلی برای حضورشان نیست، تصمیم گرفتند بیرون منتظر من بمانند.

هرکدام خیالش از بابت بقیه راحت بود و مطمئن بود من به او تعلق دارم. چون آن چهار نفر دیگر عاشق‌های قدیمی‌ای بودند که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند عاشق بشوند.

همگی دنبال بهانه‌ای بودند که دیگران را کمی جلوی در منتظر نگه دارند.

وقتی به دم در رسیدند، بدون اینکه لازم باشد کسی بهانه‌ای بیاورد، همگی سیگاری روشن کردند و برای شروع عشق واقعیشان که تا چند لحظه دیگر اتفاق می‌افتاد، دنبال جمله مناسبی گشتند.

وقتی من و نامزد نویسنده‌ام، دست در کمر هم بیرون آمدیم، توانستم برای اولین‌بار هر پنج نفرشان را ببینم.

به دری که ما ازش بیرون آمده بودیم، خیره شده بودند و داشتند سیگار می‌کشیدند.

ما را که با هم دیدند سر جایشان میخکوب شدند.

داشتیم به سمت در خروجی می‌رفتیم.

نامزدم داشت از چیزهایی که من یادداشت می‌کردم می‌پرسید و من داشتم به خاطر سخنرانی بی‌نظیرش به او تبریک می‌گفتم.





پنج دوست قدیمی که صحبت‌های ما را شنیده بودند، به همدیگر نگاه کردند. همگی از دست هم عصبانی شده بودند.

چه دلیلی داشت در مقابل حرف‌های نویسنده فرومایه‌ای مثل نامزد من لال شده باشند؟ یعنی چه که خودسانسوری در ادبیات مثل کاندوم می‌ماند؟ از این حرف مزخرف‌تر توی زندگیشان شنیده بودند؟ هرکدامشان به تنهایی از پس صد تا نویسنده مثل نامزد من بر می‌آمدند. حالا چطور توانسته بودند آن حرف‌ها را تحمل کنند؟ چرا گذاشته بودند نامزد من که با باج‌دادن به این و آن توانسته کتاب چاپ کند، هر مزخرفی که به دهانش رسیده بود، بگوید؟ لااقل اگر جوابش را نداده بودند چرا جلسه را ترک نکرده بودند؟

دلشان به حال من سوخته بود. من چقدر باید بدبخت می‌بودم که راضی به زندگی با چنین نویسنده بی‌سواد و احمقی شده باشم؟ چقدر باید ساده می‌بودم که از همه حرف‌هایش یادداشت برداشته باشم. لابد حالا با خودم فکر می‌کنم دارم با بهترین نویسنده دنیا ازدواج می‌کنم. با نویسنده‌ای که همه در مقابل حرف‌هایش لال می‌شوند.

تک‌تک آنها به مراتب از نامزد من بهتر بودند و هزار بار بهتر از او می‌توانستند سخنرانی کنند. اگر از قبل می‌دانستند که رابطه‌ای بین من و او وجود دارد، طوری او را نقد می‌کردند، تا او جلوی من به گریه بیفتد و خودش به فرومایگی خودش اعتراف کند.

اما هرچه بود تمام شده بود و آنها حالا باید فکری به حال دوست قدبلندشان می‌کردند که از بس سیگار کشیده بود، داشت می‌مرد.

کمکش کردند و او را به یک نیمکت رساندند.

دوست قدبلند دمر روی نیمکت دراز کشید و شروع کرد به عق زدن.

دوستی که اندازه یک دفتر کامل شعر نوشته بود، از آنها دور شد تا شعرش را پاره کند و دور بریزد.

همزمان آن یکی که از بقیه خوش‌لباستر بود، چون چندبار خودش را خیس کرده بود، به طرف دستشویی رفت.

دو نفر دیگر هم که از بقیه مغرورتر بودند، چون سیگارهایشان تمام شده بود، به طرف جایی رفتند که سیگارهایشان را نصفه دور انداخته بودند.

آنها هیچ‌وقت درباره من حرفی نزدند. چون من دیگر برایشان آن دختری نبودم که باعث شده بود، آنها معنای عشق واقعی را بفهمند. چون من موجود بدبختی بودم که فرقی با بقیه نداشتم. چون آنها عاشق‌های قدیمی‌ای بودند که حتی اگر می‌خواستند هم دیگر نمی‌توانستند عاشق بشوند.



## این ته‌سیگار مال شماست؟

صدای جر و بحث و دعوایشان را به وضوح می‌شنیدم. زن و شوهری بودند که چندین سال بود در همسایگی‌شان زندگی می‌کردم.

زن پستان‌های بزرگ و صورت مهربانی داشت. من عاشقش بودم. آن‌قدر تحت‌تاثیر مهربانی‌ای که در صورتش وجود داشت، قرار گرفته بودم که با دختری کاملا شبیه به او ازدواج کردم. او و زنم آن‌قدر شبیه هم بودند که اگر کسی آنها را با هم می‌دید، باور نمی‌کرد نسبتی با هم نداشته باشند.

از اینکه زنم یک روز بفهمد ازدواجم با او فقط به خاطر شباهتش با یکی دیگر بوده، می‌ترسیدم. نمی‌خواستم با همدیگر روبرو شوند. تصمیم گرفته بودم، خانه‌ام را عوض کنم. اما هنوز شرایطش را نداشتم.

دعوای زن و شوهر سر ته‌سیگاری بود که توی باغچه حیاط خانه‌شان پیدا شده بود.

مرد از زن می‌پرسید: «دیروز کسی اینجا بوده؟»

زن می‌گفت: «نه. چطور؟»

«دیروز یک ته‌سیگار توی باغچه بود.»

«خوب؟»

«مال کی بود؟»

«مال خودت بوده.»

«سیگار من فرق می‌کند.»

«چرا همان دیروز نگفتی؟»

«خواستم ببینم برش می‌داری یا نه.»

«بله. من برش داشتم. خوب که چی؟»

«چرا برش داشتی؟»

«چرا نباید برش می‌داشتم؟»

«این همه ته‌سیگار دیگر توی باغچه است. چرا همان یکی را برداشتی؟»

«برای اینکه تو را می‌شناختم و می‌دانستم که شک می‌کنی.»

«به چی شک می‌کنم؟»

«می‌دانستم اگر آن را ببینی می‌آیی و از من همین چیزها را می‌پرسی.»

«مال کی بود؟»

«من نمی‌دانم.»

«پس اینجا چه‌کار می‌کرد؟»

«شاید کار یکی از این همسایه‌هاست.»

«اگر کار یکی از این همسایه‌ها بود تو چرا برش داشتی؟»

«بهت گفتم برای اینکه تو آن را نبینی.»





«چرا نمی‌خواستی ببینم؟»

«اصلا خودم آن را کشیده‌ام.»

«اگر خودت کشیده بودی اینجا نمی‌انداختی و اگر می‌انداختی دوباره برش نمی‌داشتی. به‌م بگو کی اینجا بوده؟»

«تو تا این حد به من شک داری؟»

«تو باعث شدی شک کنم.»

«چیزی وجود ندارد که بخواهم از تو پنهان کنم.»

«یک کلمه جواب من را بده. چرا بین آن همه ته‌سیگار فقط همان یکی را برداشتی؟»

«اصلا یکی آمده اینجا و با من خوابیده و عمدا ته‌سیگارش را توی باغچه انداخته تا تو هم بفهمی. همین را می‌خواهی بشنوی؟»

صدای سیلی و گریه و شکستن چیزی از خانه‌شان آمد.

شوهرش فریاد زد: «چرا وسائلت را جمع می‌کنی؟»

زن جوابش را نداد.

مرد گفت: «اگر پایت را از خانه بیرون بگذاری دیگر حق برگشتن نداری.»

کمی بعد صدای باز و بسته شدن در از خانه‌شان آمد.

فردا شب وقتی به خانه برگشتم، زنم گفت: «مرد همسایه آمده بود و می‌پرسید شما ته‌سیگارتان را به حیاط خانه ما انداخته‌اید؟ در خانه آن یکی همسایه را هم زده بود و از او هم پرسیده بود.»

گفتم: «تو چه گفتی؟»

گفت: «گفتم شوهر من سیگار را ترک کرده.»

آن شب رفتم روی بالکن و سیگار کشیدم و به خاطر اینکه در آن هوای سرد، برای گم و گور کردن فیلتر سیگارم مجبور نباشم تا توی کوچه بروم، دوباره آن را به حیاط خانه آنها پرت کردم.

چند لحظه بعد زنگ در خانه‌مان به صدا در آمد.

نمی‌دانم که مرد همسایه رفته بود دنبال زنش و او را برگردانده بود و یا اینکه زن خودش به خانه برگشته بود.

هرچه بود زن در آن لحظه جلوی در، روبروی من ایستاده بود و از من پرسیده بود: «این ته‌سیگار را شما انداختید توی خانه ما؟»

و ته‌سیگارم را که هنوز روشن بود، نشانم داد.

به‌ش سلام کردم.

گفت: «چرا ته‌سیگارتان را به خانه ما می‌اندازید؟»

گفتم: «منظوری نداشتم. معذرت می‌خواهم.»

گفت: «دفعه پیش هم شما این کار را کرده بودید، نه؟»

گفتم: «خانوم من که معذرت‌خواهی کردم.»

گفت: «می‌خواهم بدانم چرا این کار را کردید.»

گفتم: «نمی‌خواستم زنم بفهمد سیگار می‌کشم.»

گفت: «مگر ازدواج کرده‌اید؟»

گفتم: «سه چهار روز است.»

همان لحظه زنم آمد دم در.

همدیگر را که دیدند ساکت شدند.





نفسم بند آمده بود.

به همدیگر معرفی‌شان کردم. با هم دست دادند. نمی‌دانستم دارند چه فکری می‌کنند.

زن همسایه نه چیزی درباره ته‌سیگار گفت و نه چیزی درباره شباهتی که به زنم داشت. بلافاصله خداحافظی کرد و رفت.

بعد از اینکه به خانه برگشتیم منتظر بودم لااقل زنم به آن شباهت اشاره‌ای بکند. اما فقط گفت: «سیگارت را توی خانه بکش. من اذیت نمی‌شوم.»

نمی‌دانستم چرا هیچ‌کدامشان درباره شباهتشان حرفی نزدند.

بعدها فهمیدم نه تنها خود آنها، بلکه هیچ‌کس دیگری، هیچ شباهتی بین آنها نمی‌بیند. آن مهربانی‌ای را که در چهره‌شان بود و من عاشقش بودم، کسی به غیر از من نمی‌دید.

دیگر لازم نبود خانه‌ام را عوض کنم. من تنها کسی بودم که آن‌قدر آنها را شبیه همدیگر می‌دیدم که باورم نمی‌شد هیچ نسبتی با هم نداشته باشند.

## مثل قلب یک جنده، مثل یک قلب جنده

همین که زن لبخند زد و دستگیره در را گرفت و خواست در ماشین را باز کند، شخصیت اول داستان دنده عوض کرد و پایش را گذاشت روی گاز و با سرعت دور شد.

«هی! هی! چه‌کار داری می‌کنی؟ باید سوارش کنی.»

«ولش کن.»

«دست مریزاد بابا. حالا باید تا صبح توی خیابان‌ها بگردیم. چرا سوارش نکردی؟»

«خیلی زشت بود.»

«کجایش زشت بود؟ او فقط زیاد آرایش کرده بود. حالا از کجا یکی دیگر را پیدا کنیم؟ برگرد سوارش کن.»

«ازش خوشم نیامد.»

«خوب من باهاش می‌خوابم.»

«تو گه می‌خوری باهاش بخوابی. کثافت.»

«چی شده؟ مادرت بود؟ جان من اگر مادرت بود بگو.»

«مادر من این موقع توی خیابان چه‌کار می‌کند؟»

«حتی اگر مادرت هم هست برگرد سوارش کنیم.»

«اگر او مادر من باشد، این داستان به چه دردی می‌خورد؟ ولش کن. یکی دیگر پیدا می‌کنیم.»

«مگر تو چند تا مادر داری؟»

«مادر من را سوژه نکن.»

«او سوژه داستانمان بود. حالا هرکس که می‌خواست باشد.»

«سوژه خوبی نبود.»

«اما اگر مادرت باشد و من بگایمش آن موقع معنی پیدا می‌کند.»

«تو غلط می‌کنی مادر من را بگایی.»

«بالاخره مادرت بود یا نبود؟»

«نه نبود.»

«پس چرا سوارش نکردی؟»

«بهترین کار را کردم. اگر سوارش می‌کردم و امشب او را می‌گاییدیم، می‌رفتیم توی سطل آشغال. چون اصلا داستانی شکل نمی‌گرفت.»

«حالا که سوارش نکرده‌ای مثلا چه داستانی شکل گرفته؟ چرا جای نویسنده تصمیم گرفتی؟ از کجا می‌دانستی نویسنده چه می‌خواست بگوید؟»

«من شخصیت اول این داستان هستم.»





«تو گه خوردی شخصیت اول این داستان هستی. چه چیزی داری که من نداشته باشم؟ اصلا به فرض که شخصیت اول باشی چه حقی داشتی برینی به داستان؟»

«اگر او را سوار می‌کردم او می‌شد شخصیت اول و تو حالا جای اینکه دوم باشی، می‌شدی سوم. یک کم فکر کن کسخل.»

«حالا که شخصیت اول داستان شده‌ای زودتر یک گهی بخور. چون من و تو وسط یک داستان هستیم و تا این لحظه هیچ غلطی نکرده‌ایم.»

«به ما چه؟ من و تو فقط دو تا شخصیت ساده هستیم. نویسنده ما را خلق کرده، خودش داستانمان را کامل کند.»

«نویسنده بنا داشت تو آن زن را سوار کنی. اگر کرده بودی خودش بلد بود چه‌کار کند. حالا که تو جای او تصمیم گرفته‌ای، خودت هم باید پیش ببریش.»

«حق با توست.»

«خوب حالا بگو چرا سوارش نکردی؟»

«زشت بود.»

«ای بابا.»

«زود باش یک دلیلی برای کار من پیدا کن.»

«این گه‌خوری اضافه کار تو بود نه من.»

«اگر برگردیم و سوارش کنیم چی؟»

«این کارت هم دلیل لازم دارد.»

«دلیلم این است که خودمان داستانی نداریم.»

«خیله‌خب برگرد.»

«نه ولش کن.»

«گاییدی. یا برگرد سوارش کن یا یک دلیل درست و حسابی پیدا کن.»

«تو هم کمک کن.»

«چطور است خواهرت باشد؟»

«به درد نمی‌خورد.»

«خواهر تو باشد و من بگایمش.»

«چرا تو امشب این‌قدر به گاییدن خواهر و مادر من فکر می‌کنی؟»

«نه مادرت است و نه خواهرت. پس من امشب کی را بگایم؟»

«بیا من را بگا.»

«این خوب است. ولی مشکل اینجاست که من همجنس‌باز نیستم. می‌توانم چوب توی کونت بکنم، اما خودم؟ فکر نمی‌کنم.»

«حالا که داستانی در کار نیست بهتر است تمامش کنیم.»

«به همین راحتی؟»

«بله. به همین راحتی. چون من نمی‌دانم چرا او را سوار نکردم.»

«یک چیزی درباره آن زن وجود دارد که باعث شد سوارش نکنی.»

«درست است.»

«خوب آن چیز چه بوده؟»

«اگر می‌دانستم که داستان این‌قدر طول نمی‌کشید.»





«می‌توانیم بگوییم تو قبلا یک بار او را گاییده‌ای و پولش را نداده‌ای و حالا مجبوری از دستش فرار کنی. یا مثلا تو از قیافه‌اش فهمیده‌ای سوزاک دارد. یا می‌تواند زن برادرت باشد که تو او را در حال فاحشگی دیده‌ای.»

«هیچ‌کدام به درد نمی‌خورد.»

«آن زن چی دارد که تو داری ازش فرار می‌کنی؟»

«چه می‌دانم. بار اولم بود که می‌دیدمش.»

«می‌خواهی یک کم بگردیم تا یک نفر دیگر را پیدا کنیم؟»

«که چی؟»

«که هم داستانمان کامل شود و هم یکی را گاییده باشیم. من و تو امشب همین را می‌خواهیم دیگر. مگر نه؟»

«این‌قدر فکر گاییدن این و آن نباش. یک دلیلی برای کار من پیدا کن.»

«بیخود داریم کشش می‌دهیم. نویسنده هم چیزی بیشتر از ما نمی‌داند. و الا کمکمان می‌کرد.»

«چرا می‌گویی داستانی در کار نیست؟»

«چیزی به ذهنت رسید؟»

«داستان این است، نویسنده می‌خواسته شخصیت اول داستان یک نفر را سوار کند، اما شخصیت اول از آن یک نفر خوشش نیامد و سوارش نکرد.»

«همین؟»

«خیلی هم خوب است.»

«پس من این وسط دست‌خر هستم؟»

«تو شاهد هستی.»

«شاهد چی؟»

«شاهد این که شخصیت اول داستان حرف نویسنده را گوش نکرد.»

«شخصیت اول این داستان همان زنی بود که ما هنوز نمی‌دانیم کیست و چرا نویسنده می‌خواسته او سوار ماشین ما شود.»

«چرا نویسنده می‌خواسته یک جنده را بکند شخصیت اول؟»

«از کجا می‌دانی جنده بود؟»

«اگر جنده نبود بلافاصله دستگیره در را نمی‌گرفت تا سوار شود.»

«راست می‌گویی. آن هم بدون اینکه هیچ‌کدام از ما را بشناسد.»

«این نویسنده چیز دیگری به داستان اضافه نکرده؟»

«تنها چیزی که تا اینجا داریم این است که ما جلوی یک زن ترمز زدیم و او لبخند زد و دستگیره در را گرفت و خواست در ماشین را باز کند، اما توی کسخل دنده عوض کردی و گازش را گرفتی و به سرعت دور شدی.»

«آفرین.»

«آفرین چی؟»

«برای چی لبخند زد؟»

«اگر جنده بوده که جنده‌ها هر کاری ممکن است بکنند و اگر نبوده یعنی این که تو را می‌شناخته.»

«پس چرا من او را یادم نمی‌آید؟»

«پس جنده بوده.»

«من هم همین را می‌گویم. چرا نویسنده می‌خواسته یک جنده را سوار ماشین ما بکند؟»





«تو باید سوارش می‌کردی تا ببینیم اصلا آن زن کی بود و چرا لبخند زد.»

«من که نگفتم لبخند زد. نویسنده گفت. حالا خودش بیاید بگوید چرا لبخند زد.»

«باید برگردیم سوارش کنیم.»

«که چی؟»

«از خودش بپرسیم که چرا لبخند زد.»

«شرط می‌بندم تا به حال سوارش کرده‌اند و برده‌اند.»

«مگر جنده بود؟»

«تو گفتی جنده بود.»

«من نگفتم. تو گفتی.»

«اگر من گفتم راست گفتم. اگر جنده نبود چرا کنار خیابان ایستاده بود؟ چرا می‌خواست سوار ماشین ما بشود؟»

«جنده بود یا نبود داستان مال او بود نه ما. من و تو داستانی نداریم و هی داریم حرف‌های خودمان را تکرار می‌کنیم. خاک بر سرت. برگرد شاید هنوز همان‌جا باشد. فقط اوست که می‌تواند من و تو و این داستان را نجات بدهد.»

«هر نوشته‌ای که قرار نیست داستان از کار در بیاید. این هم یکی از همان‌ها. من دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسد. تو هم اگر دلیلی نداری که کار من را توجیه کند، بهتر است سرنوشتمان را قبول کنیم و دور ریخته شویم.»

«آهان بیا بیا. یکی دیگر. این یکی را سوار کن.»

«کی؟»

«همین. همین که کنار خیابان ایستاده. خوشگل هم هست.»

«بی‌خود زور نزن. فایده‌ای ندارد.»

«چرا؟»

«نمی‌توانی آخر داستان همین‌طوری از کنار خیابان یک شخصیت تازه سوار کنی و هرچه را که قبل از آن گفته‌ای، ول کنی به امان خدا. تکلیف آن زنی که جلوی پایش ترمز زدیم چه می‌شود؟ این داستان با او شروع شده. او گره این داستان است.»

«سوارش کن شاید آن‌قدر خوشگل باشد که همه‌چیز را توجیه کند.»

«من هم اگر بخواهم سوارش کنم نویسنده اجازه نمی‌دهد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«دلیلی وجود ندارد نویسنده او را به ته داستان ما بچسباند. مخصوصا اگر خوشگل باشد. اگر بخواهد درباره او بنویسد، یک داستان تازه را شروع می‌کند و از همان اول درباره او می‌نویسد.»

«حالا تو یک ترمز بزن.»

«بیا این هم ترمز... دیدی سوار نشد؟»

«نویسنده دارد دنبال چی می‌گردد که دارد داستان ما را این‌قدر طول می‌دهد؟»

«اگر من قبلا او را توی داستان دیگری دیده باشم چی؟»

«خوب است. اما کدام داستان؟»

«مثلا آن داستانی که من در آن عاشق شده بودم. بهتر است این همان کسی باشد که من عاشقش بودم.»

«در این صورت چرا سوارش نکردی؟»

«سوارش نکردم چون عاشقش هستم.»

«یک‌جوری بگو من هم بفهمم.»





«خیلی ساده است. چون عاشقش هستم و نمی‌خواهم سکس و ازدواج فاتحه عشقم را بخواند. همین.»

«خیلی کس‌شعر بود.»

«تو فکر کن من سوارش می‌کردم و باهاش ازدواج می‌کردم و بچه می‌آوردیم و به خوبی و خوشی تا آخر عمر با هم زندگی می‌کردیم. این که کس‌شعرتر است.»

«اصلا تو چرا در آن داستان عاشق یک جنده شده بودی؟»

«من که آن موقع نمی‌دانستم جنده بود. الان فهمیدم.»

«حالا از کجا فهمیدی جنده بود؟»

«من نمی‌دانم. تو داری می‌گویی جنده بود.»

«می‌دانی؟»

«چی را؟»

«من خر نیستم.»

«یعنی چه؟»

«نویسنده از همان اول می‌دانسته چه‌کار دارد می‌کند. این تویی که عمدا این داستان را به بیراهه برده‌ای.»

«چی داری می‌گویی؟»

«خودت بهتر می‌دانی. هیچ دلیلی نداشت آن زن را سوار نکنی. می‌توانستی سوارش کنی و بعد اگر خوشت نیامد پیاده‌اش کنی. تو به این خاطر سوارش نکردی که نمی‌خواستی کسی بفهمد آن زن که بود. اما بیخود داری دست و پا می‌زنی. اینجا دیگر نقطه اوج داستان است. من و تو و این داستان به سطل آشغال نمی‌رویم. تو خودت همه‌چیز را می‌گویی. زود باش که دیگر زیاد وقت نداریم.»

«نمی‌توانم.»

«بهتر است خودت بگویی آن زن که بود.»

«مادرم بود.»

«نه مادرت نبود.»

«خواهرم بود.»

«یعنی تو واقعا جای اینکه بگویی آن زن کیست ترجیح می‌دهی آن زن مادر یا خواهرت بوده باشد و من آنها را بگایم؟»

«من دیگر ادامه نمی‌دهم.»

«این تو نیستی که تصمیم می‌گیری داستان کجا تمام شود. ساکت هم بمانی نویسنده یک بهانه‌ای پیدا می‌کند و دلیل کار تو را از زبان من می‌گوید.»

«پس چه‌کار باید بکنم؟»

«حقیقت را بگو. همه آن چیزی را که از اول داستان می‌خواستی پنهان کنی. بگو که آن زن را می‌شناختی. بگو که اگر سوارش نکردی دلیل دیگری در کار بود. نه اینکه آن زن مادرت بود یا آرایشش زیاد بود یا ازش خوشت نیامد یا زشت بود و یا اینکه می‌خواستی خودت شخصیت اول این داستان باشی. بگو که هیچ‌کدام از اینها نبود.»

«آن زن دیوانه است.»

«پس می‌شناسیش.»

«می‌شناسمش. اما دارم به‌ت می‌گویم آن زن دیوانه است.»

«چرا؟»

«من فکر می‌کردم او شوخی می‌کند که می‌گوید منتظرت می‌مانم.»





«مگر منتظر تو بود؟»

«من او را کاملا فراموش کرده بودم. اصلا یادم نبود چنین زنی در زندگیم آمده و رفته. باور کن دیوانه است.»

«چرا؟ چرا این حرف را می‌زنی؟»

«به من می‌گفت عاشق من است و برایم می‌میرد. اما این چیزها برای من معنی نداشت. فکر می‌کردم بیش از اندازه احساساتی شده و هنوز بچه است و اگر این چیزها را می‌گوید به خاطر این است که من اولین مرد زندگی‌اش هستم. فکر می‌کردم من را فراموش می‌کند. من هیچ‌وقت به او نگفتم دوستش دارم و عاشقش هستم. من و او فقط چند بار با هم خوابیدیم. همین. به‌ش گفتم نمی‌توانم با او زندگی کنم و حتی برای همیشه ازش خداحافظی کردم. اما او گفت آن‌قدر هرشب همان‌جایی که بار اول هم را دیدیم، منتظرم می‌ماند تا یک روز برگردم.»

«چند وقت است؟»

«مهم نیست.»

«چند وقت؟»

«خیلی وقت است.»

«چند وقت؟»

«یازده سال.»

«یازده سال؟ پس جنده نبود؟»

«نه.»

«پس لبخندش هم بی‌معنا نبود؟»

«فکر کرده بالاخره من برگشته‌ام.»

«شاید تصادفی از اینجا رد می‌شده. یا اصلا منتظر یکی دیگر بوده.»

«تصادفی در کار نیست. اینجا همان‌جایی است که بار اول همدیگر را دیدیم.»

«قبل از این اینجا ندیده بودیش؟»

«نه.»

«پس بالاخره یک شب از اینجا رد می‌شدی و می‌دیدی که دروغ نگفته و سر حرفش ایستاده.»

«من به او نگفته بودم دوستش دارم. نگفته بودم برمی‌گردم. هیچ قولی نداده بودم. این خودش بوده که چنین تصمیمی گرفته.»

«اینها همه درست. چرا سوارش نکردی؟»

«حرفی ندارم با او بزنم. به‌ت گفتم. همان روزهای اول که ازش جدا شدم فراموشش کردم. هنوز باور نمی‌کنم منتظرم مانده باشد.»

«خوب سوارش می‌کردی و توضیح می‌دادی و ازش معذرت‌خواهی می‌کردی.»

«چه توضیحی می‌دادم؟ معذرت‌خواهی برای چه؟ مگر من قولی به‌ش داده بودم؟ من از اینکه کسی این همه دوستم داشته باشد، می‌ترسم.»

«اگر داستان واقعا همین باشد که تو می‌گویی، باز هم دلیلی نداشت سوارش نکنی. در عوض این همه سال لااقل می‌توانستی یک سلام به‌ش بکنی. اما تو همین کار را هم نکردی. اگر او خودش تصمیم گرفته و خودش منتظر تو مانده، تو هیچ گناهی نداری. هنوز هم یک جای کار می‌لنگد. هنوز هم داری یک چیزی را پنهان می‌کنی.»

«من فکر می‌کردم شوخی می‌کند می‌گوید هرشب منتظرت می‌مانم. برای همین من هم به شوخی به‌ش قول دادم یک روز برمی‌گردم.»

«فکر می‌کنم دیگر رسیدیم به آخر داستانمان.»





«چقدر پیر شده بود.»

«دیگر آخر داستان است.»

«فکر می‌کنی باز هم منتظر بماند؟»

«برای چه منتظر بماند؟ مگر دیوانه است؟»

# عشق‌های ممنوع

زن از بغل مرد بیرون آمد و گفت: «این واقعیت ندارد.»

مرد گفت: «چی واقعیت ندارد؟»

گفت: «من توی بغل تو چه‌کار می‌کنم؟»

مرد خندید و گفت: «یعنی چه؟»

زن گفت: «یکی از ما دارد خواب می‌بیند.»

مرد بلندتر خندید.

زن گفت: «من چطور یک‌دفعه به این فضا پرتاب شدم؟ به دور و برت نگاه کن. هیچ چیز واضح دیده نمی‌شود. اصلا اینجا کجاست؟»

مرد جواب داد: «کدام فضا؟ اینجا اتاق من است ابله.»

زن پرسید: «ساعت چند است؟»

مرد به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پنج‌وسی دقیقه.»

زن گفت: «این کار را با من نکن. خواهش می‌کنم بیدار شو.»

گفت: «دیوانه شده‌ای؟ این چرت‌وپرت‌ها چی است که می‌گویی؟»

گفت: «ببین حرف من منطقی هست یا نه. من چیزی از آمدنم به اینجا یادم نمی‌آید. یک‌دفعه چشم باز کردم و خودم را اینجا توی بغل تو دیدم. یعنی اینکه دارم خواب می‌بینم. درست است؟»

گفت: «داری عقلت را از دست می‌دهی.»

زن پرسید: «دوباره به من بگو ساعت چند است؟»

مرد ساعتش را نگاه کرد و گفت: «ده دقیقه گذشته.»

پرسید: «ده دقیقه از چی گذشته؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «خواهش می‌کنم درست جواب بده. باید بفهمیم این جا چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

مرد همان‌طور به ساعتش خیره شده بود. اما چیزی نمی‌گفت.

زن گفت: «پرسیدم ساعت چند است؟»

مرد جواب داد: «یادم نمی‌آید.»

گفت: «من ازت نمی‌خواهم چیزی را به خاطر بیاوری. می‌خواهم ساعت را بخوانی.»

گفت: «ساعت سه‌وچهل دقیقه است.»

گفت: «حالا باور کردی؟ دو دقیقه پیش گفتی ساعت پنج. الان می‌گویی ساعت سه.»

گفت: «نه من هر دو بار گفتم ساعت سه.»

گفت: «با من بازی نکن کثافت. یالا بیدار شو.»





گفت: «بس است دیگر. من خواب نمی‌بینم.»

گفت: «پس من توی اتاق تو چه‌کار می‌کنم؟»

گفت: «امشب با هم توی یک مهمانی بودیم. یادت نیست؟»

گفت: «شوهر من و زن تو کجا هستند؟»

گفت: «چه می‌دانم. لابد آنها هم الان یک جایی توی بغل هم هستند و فکر می‌کنند دارند خواب می‌بینند.»

گفت: «من مطمئنم تو داری خواب می‌بینی.»

گفت: «حالا از کجا مطمئن هستی این منم که دارم خواب می‌بینم؟»

گفت: «من هیچ‌وقت به خوابیدن با تو فکر نکرده‌ام. شاید قبل از ازدواج چند بار فکر کرده باشم و همان روزها خوابت را هم دیده باشم، اما بعد از آن تو را به کلی فراموش کردم. اما یک چیز دیگر هم هست. تو زیاد هذیان می‌گویی. شاید هم این خواب، خواب من باشد. برو گمشو از خواب من بیرون. من آن‌جور زنی نیستم که تو فکر می‌کنی.»

و بنا کرد به نیشگون گرفتن خودش.

مرد گفت: «اصلا چه بهتر که این یک خواب باشد.»

زن پرسید: «منظورت چیست؟»

گفت: «منظورم کاملا روشن است.»

گفت: «تو غلط می‌کنی.»

گفت: «حق با توست. یک کدام از ما دارد خواب می‌بیند.»

گفت: «دلیل تو چیست؟»

گفت: «هر بار که ساعت را نگاه می‌کردم، یک چیزی را نشان می‌داد. یک بارش اصلا شکل ساعت نبود. من همین‌طوری ساعت را از خودم گفتم. من هم نمی‌دانم این تویی که داری خواب می‌بینی یا من. اما این مهم نیست. این یک رویاست. من و تو که در زندگی واقعی‌مان هیچ وقت به همدیگر نرسیدیم، چه اشکالی دارد توی خواب به هم برسیم؟ این فقط یک خواب است و هیچ‌وقت هم کسی از آن خبردار نمی‌شود.»

و سعی کرد دست زن را بگیرد. زن گفت: «نه. نه. خواهش می‌کنم. این کار را نکن. این زندگی من است.»

مرد گفت: «این زندگی تو نیست احمق. این یک خواب است.»

زن گفت: «برو یک پارچ آب سرد بیار.»

گفت: «می‌خواهی چه‌کار؟»

گفت: «تشنه‌ام است.»

گفت: «جالب است.»

گفت: «چی جالب است؟»

گفت: «اینکه من هم تشنه‌ام.»

گفت: «خوب پس برو آب بیار.»

گفت: «آب توی خواب به چه درد می‌خورد؟»

گفت: «لطفا برو بیار.»

یک‌دفعه توی دست‌های مرد یک پارچ و یک لیوان سبز شد.

زن پرسید: «اینها از کجا آمد؟ تو که از جایت تکان نخوردی.»

گفت: «من هم از همین تعجب می‌کنم.»





گفت: «بده به من.»

زن پارچ و لیوان را گرفت و یک لیوان آب خورد و بعدی را ریخت روی صورتش. بعد داد زد: «لعنتی این تویی که داری این خواب را کنترل می‌کنی. یالا بیدار شو.»

و لیوان آب را خالی کرد روی صورت مرد.

مرد گفت: «من هیچ کنترلی روی این خواب ندارم. این تویی که داری خواب می‌بینی.»

زن گفت: «امکان ندارد من چنین خوابی ببینم.»

گفت: «تو که نمی‌توانی تصمیم بگیری چه خوابی ببینی یا نبینی. می‌توانی؟»

گفت: «می‌خواهم بلند شوم. اما نمی‌توانم. حافظه‌ام را از دست داده‌ام. یادم نیست امروز چه‌کار کردم و کجا بودم. نمی‌دانم شوهرم کجاست. نمی‌دانم من چطور از اینجا سر درآوردم. حتی اسم پدر و مادرم هم یادم نمی‌آید. نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم؟»

گفت: «من بهت می‌گویم چه‌کار کنی.»

گفت: «لازم نکرده. صبر می‌کنیم تا این خواب تمام شود.»

گفت: «بله. اگر نمی‌خواهی با من بخوابی، بهتر است این خواب هرچه زودتر تمام شود.»

گفت: «بهتر نیست جای نشستن و منتظر ماندن...»

گفت: «من هم از همان اول همین را دارم می‌گویم. تو گوش نمی‌کنی.»

گفت: «منظورم آن نیست. می‌خواهم بگویم بهتر نیست کسی را که دارد خواب می‌بیند از خواب بیدار کنیم؟»

گفت: «اما کداممان دارد خواب می‌بیند؟»

گفت: «هر دوتایمان از پنجره می‌پریم بیرون.»

گفت: «اگر خواب نباشیم چی؟»

گفت: «بیا یک بار دیگر مطمئن شویم.»

گفت: «چطوری؟»

گفت: «صبر کن.»

زن کمی به دور و برش نگاه کرد و بعد به مرد گفت: «آن کتاب را بده.»

مرد کتاب را برداشت و به او داد.

زن کتاب را باز کرد و نگاه کرد و گفت: «این یک کتاب واقعی نیست. پر از کلمه و جمله و پاراگراف است. اما دقت که می‌کنی می‌بینی هیچ معنا و مفهومی ندارد. بیا تو هم یک نگاهی بینداز.»

مرد کتاب را گرفت و صفحه‌ای را باز کرد و گفت: «کلمه‌هایش به‌هم‌ریخته است. نمی‌شود خواند.»

گفت: «حالا مطمئن شدی؟»

گفت: «ولی اگر خواب نباشد دوتایی‌مان بیچاره می‌شویم.»

گفت: «یک لحظه فکر کن. من و تو الان کنار هم چه‌کار می‌کنیم؟»

گفت: «تو گفتی توی یک مهمانی بودیم.»

گفت: «من نگفتم تو گفتی.»

مرد گفت: «من دروغ گفتم. فکر می‌کردم این خواب من است و می‌خواستم راضی‌ات کنم با من بخوابی. اما حالا مطمئنم که این خواب توست. اگر خواب من بود نمی‌گذاشتم حتی یک کلمه هم حرف بزنی. به زور هم که بود تا به حال لختت کرده بودم و به تختخواب برده بودمت. این تویی که داری من را کنترل می‌کنی.»





زن گفت: «من هیچ کنترلی روی این خواب ندارم. و الا تا به حال از اینجا رفته بودم. این خواب من نیست. دیدی که یک لیوان آب سرد روی خودم ریختم و خودم را کتک زدم، اما بیدار نشدم.»

گفت: «جدی؟ سرمایش را هم احساس کردی؟»

زن گفت: «اصلا نکند من و تو توی خواب نفر سومی هستیم.»

گفت: «لابد شوهرت است و دارد تو را امتحان می‌کند.»

گفت: «هرکس باشد وقتی خودمان را به بیرون پرت کنیم بیدار می‌شود.»

گفت: «مطمئنی که نمی‌خواهی با من بخوابی؟»

گفت: «حتی فکرش را هم نکن.»

گفت: «لعنتی داریم خواب می‌بینیم. چه اشکالی دارد؟»

گفت: «من زنی نیستم که در هیچ شرایطی خیانت کنم. باور کن اصلا به خاطر شوهرم نیست. به خاطر خودم است.»

گفت: «می‌دانم. من هم به همین خاطر عاشقت شده بودم. اما این فقط یک خواب است. شاید من و تو دیگر هیچ‌وقت چنین فرصتی پیدا نکنیم.»

گفت: «تو قبلا من را دوست داشتی نه؟»

گفت: «فکر می‌کنم هنوز هم دوستت داشته باشم.»

گفت: «پس به خاطر من هم که شده دیگر چنین درخواستی نکن.»

گفت: «بهتر است زودتر خودمان را به بیرون پرت کنیم. دیگر تحمل ندارم. کم‌کم دارد به کابوس تبدیل می‌شود.»

زن گفت: «نمی‌توانم از جایم بلند شوم. ممکن است کمکم کنی؟»

مرد به او نزدیک شد و زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد و گفت: «اما این اتاق که پنجره ندارد.»

زن پرسید: «مگر اینجا اتاق‌خواب تو نیست؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «پنجره نداشت؟»

گفت: «داشت. اما این یکی ندارد.»

گفت: «برایش یک پنجره تصور می‌کنیم.»

گفت: «ببین. بهتر نیست جای اینکه دیوانگی کنیم و خودمان را به کشتن بدهیم، با هم برویم حمام؟»

گفت: «دوتایی چشم‌هایمان را می‌بندیم و سعی می‌کنیم پنجره‌ای برای اتاق تصور کنیم.»

گفت: «خیله‌خب.»

گفت: «حاضری؟»

گفت: «بله.»

بعد از اینکه چشم‌هایشان را بستند و باز کردند، دو تا پنجره روی دیوار دیدند.

مرد گفت: «دارد جالب می‌شود. اتاق من یک پنجره بیشتر نداشت.»

قبل از اینکه دوتایی از پنجره بالا بروند زن گفت: «یک لحظه صبر کن.»

مرد گفت: «چی؟»

زن لب‌های مرد را بوسید و گفت: «ممنونم که منطقی بودی. می‌توانستی به زور آن کار را با من بکنی. هیچ‌کس هم نمی‌فهمید. من هم نمی‌توانستم ازت شکایت کنم. تو مرد خوبی هستی.»





مرد گفت: «ممنونم. اما اگر این خواب، خواب من بود، دیگر این‌طور فکر نمی‌کردی.»

گفت: «من همیشه دوستت داشتم. اما نشد که باهات ازدواج کنم. یادم نیست چرا. تو یادت است؟»

گفت: «من هم یادم نمی‌آید.»

گفت: «اگر یک روز طلاق گرفتیم با هم ازدواج می‌کنیم. خوب؟»

گفت: «بس کن. این فقط یک خواب است.»

گفت: «دست‌هایت را به من بده.»

گفت: «آماده‌ای؟»

گفت: «بله.»

و دوتایی خودشان را به پایین پرت کردند.

درست در همان لحظه یک مرد و یک زن در دو تختخواب و دو اتاق و دو خانه جداگانه، هرکدام کنار همسر خودشان، از فرط تشنگی از خواب پریدند.

## قورباغه ته چاه

در ته چاه عمیقی قورباغه‌ای زندگی می‌کرد که خودش را تنها موجود زنده و آن چاه را تمام دنیا می‌دانست.

یک روز ماری به درون چاه افتاد. قورباغه که از اول زندگیش هیچ موجود دیگری را ندیده بود، از مار پرسید: «تو از کجا آمدی؟»

مار گفت: «از آن بالا. آخ.»

قورباغه پرسید: «چی شده؟»

مار جواب داد: «پشتم زخمی شده.»

قورباغه گفت: «بگذار برایت لیس بزنم تا خوب بشود.»

و پشت مار را آن‌قدر لیس زد تا زخمش خوب شد.

مار از قورباغه پرسید: «تو اینجا تنها زندگی می‌کنی؟»

قورباغه گفت: «بله.»

گفت: «چرا نمی‌روی آن بالا پیش دوستانت؟»

قورباغه پرسید: «آن بالا کجاست؟ دوستانم کی هستند؟»

مار گفت: «اینجایی که تو زندگی می‌کنی فقط یک چاه است. بیرون این چاه یک دنیای بزرگ هست که پر از قورباغه و مار و حیوانات دیگر است. پر از درخت و رودخانه و جنگل و پر از همه چی است.»

قورباغه گفت: «تو از آن بالا می‌آیی؟»

مار جواب داد: «بله.»

گفت: «از آن بالا برایم بگو.»

بعد از اینکه مار هر چیزی را که درباره دنیای بیرون می‌دانست برای قورباغه تعریف کرد، قورباغه گفت: «من ترجیح می‌دهم همین‌جا ته همین چاه زندگی کنم.»

مار گفت: «من هم از دنیای بیرون خسته شده‌ام. همیشه دنبال جایی می‌گشتم که در آن تنها زندگی کنم. اینجا خیلی خوب است. اما حیف که چیزی برای خوردن ندارد.»

قورباغه گفت: «اینجا همیشه پشه برای خوردن هست.»

مار گفت: «من پشه نمی‌خورم.»

گفت: «پس تو چی می‌خوری؟»

مار گفت: «من قورباغه می‌خورم.»

گفت: «تو قورباغه‌ها را می‌خوری؟»

مار گفت: «بله.»

گفت: «یعنی من را هم می‌خوری؟»

گفت: «معلوم است که می‌خورم. اما الان سیرم. قبل از اینکه بیفتم توی چاه یک قورباغه بزرگ را درسته خوردم. می‌توانی تو هم ببینیش.»





و دهانش را باز کرد.

قورباغه بعد از اینکه ته حلق مار را نگاه کرد و یک قورباغه دیگر را دید که دارد نگاهش می‌کند، به مار گفت: «اما بعد از خوردن من باز هم گرسنه می‌شوی. آن وقت می‌خواهی چه بخوری؟»

مار گفت: «آن وقت دیگر مجبور می‌شوم از این چاه بروم بیرون.»

قورباغه گفت: «این چاه خیلی عمیق است. تو هیچ‌وقت نمی‌توانی از آن بیرون بروی. اگر می‌خواهی من را بعدا بخوری، بهتر است همین حالا بخوری.»

مار گفت: «نه الان گرسنه نیستم.»

قورباغه گفت: «من نمی‌توانم منتظر بمانم ببینم تو کی گرسنه می‌شوی و من را می‌خوری. بهتر است همین حالا این کار را بکنی. زود باش من را بخور.»

مار گفت: «نه. مار که دوست خودش را نمی‌خورد.»

قورباغه گفت: «مگر من و تو دوست هستیم؟»

گفت: «بله. من و تو دیگر با هم دوست شده‌ایم.»

قورباغه گفت: «چرا؟»

گفت: «همین که زخم من را لیسیدی و همین که این همه حرف زدیم، یعنی با هم دوست شده‌ایم. تا قبل از این من فقط قورباغه‌ها را می‌خوردم. تا به حال سابقه نداشته با هیچ قورباغه‌ای حرف بزنم.»

گفت: «خوب پس وقتی گرسنه شدی، می‌خواهی چه بخوری؟»

مار گفت: «قورباغه.»

قورباغه گفت: «یعنی چه؟»

مار گفت: «هروقت من گرسنه شدم، تو شروع می‌کنی به آواز خواندن. قورباغه‌های دیگر وقتی صدای تو را بشنوند، می‌آیند ببینند صدا از کجا می‌آید. آن وقت است که می‌افتند توی چاه و من آنها را می‌خورم. به همین راحتی.»

مدت‌ها از روزی که مار به داخل چاه افتاده بود گذشت تا اینکه یک روز همان‌طوری که قورباغه داشت آواز می‌خواند، جای یک قورباغه، دو تا قورباغه به درون چاه افتاد.

مار یکی از آنها را خورد و گرفت خوابید و یکی‌شان را گذاشت تا بعدا بخورد.

بعد از اینکه مار خوابید، قورباغه‌ای که تازه آمده بود، به قورباغه‌ای که ته چاه زندگی می‌کرد گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟»

قورباغه گفت: «چه‌کار؟»

قورباغه تازه‌وارد گفت: «تو برای اینکه زنده بمانی، قورباغه‌های دیگر را که هم‌نوعان تو هستند، قربانی می‌کنی. لعنت به تو. تو یکی از ما نیستی. تو دشمن ما هستی.»

قورباغه پرسید: «پس باید چه‌کار می‌کردم؟»

گفت: «باید باهاش حرف می‌زدی.»

گفت: «که چی؟»

گفت: «باید راضی‌اش می‌کردی این کار را نکند. این کار خیلی کثیف و زشت است.»

گفت: «من باهاش حرف زده‌ام. ولی فایده‌ای نداشته.»





گفت: «پس باید او را می‌کشتی.»

گفت: «او یک مار است، من یک قورباغه هستم. چطور باید او را می‌کشتم؟»

گفت: «وقت خواب باید این کار را می‌کردی.»

گفت: «نه من می‌ترسم.»

قورباغه تازه‌وارد گفت: «تو اصلا می‌دانی عشق یعنی چه؟ هیچ‌وقت شده است کسی را دوست داشته باشی؟ هرکدام از این قورباغه‌هایی که به خورد این مار می‌دهی، می‌توانند برای تو چهارصدوپنجاه تا بچه بیاورند. تو اصلا می‌دانی بچه‌داشتن یعنی چه؟ می‌دانی چه لذتی دارد؟ تو از زندگی هیچ چیز نمی‌دانی. دلم به حالت می‌سوزد. جای اینکه با زن و بچه‌هایت بیرون بروی و قدم بزنی و شنا کنی و آفتاب بگیری، ته این چاه مانده‌ای و قورباغه‌های دیگر را به کشتن می‌دهی.»

قورباغه گفت: «اما من که نمی‌توانم از این چاه بیرون بروم.»

قورباغه تازه‌وارد گفت: «من پنج‌هزار تا بچه دارم. کافیست فقط صدایشان کنم. آنوقت خودت با چشم‌های خودت می‌بینی که چطور از این چاه بیرون می‌رویم.»

گفت: «راست می‌گویی. من نباید این کارها را می‌کردم. بهتر است او را بکشیم و بعد از این چاه بیرون برویم.»

گفت: «پس تو هم کمک کن.»

گفت: «هرکاری بگویی می‌کنم.»

وقتی قورباغه تازه‌وارد شروع به کندن زمین کرد تا سنگی برای کشتن مار پیدا کند، قورباغه‌ای که ته چاه زندگی می‌کرد، دهانش را به گوش مار نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت.

کمی بعد، قورباغه تازه‌وارد سنگ بزرگی پیدا کرد و بی‌سر و صدا آن را از زیر خاک درآورد.

بعد آرام‌آرام به مار نزدیک شد تا سنگ را به سر مار بکوبد و او را بکشد.

اما همین که سنگ را بالا برد، مار چشم‌هایش را باز کرد و با دمش سنگ را به طرفی پرتاب کرد و قورباغه را توی دهانش گرفت و زنده‌زنده قورتش داد.

خوردن قورباغه تازه‌وارد که تمام شد، قورباغه‌ای که ته چاه زندگی می‌کرد به مار گفت: «به من می‌گفت تو نمی‌دانی عشق یعنی چه. می‌گفت تو داری کار بدی می‌کنی. می‌خواست من را گول بزند و از اینجا بیرون ببرد.»

مار گفت: «همه موجوداتی که بیرون این چاه زندگی می‌کنند، فکر می‌کنند تنها آنها هستند که معنای زندگی و عشق را فهمیده‌اند. نمی‌دانند ما خودمان این چاه را برای زندگی انتخاب کرده‌ایم. نمی‌دانند اگر تمام دنیا را به ما بدهند، حاضر نیستیم از این جا بیرون برویم. آواز بخوان عزیزم. آواز بخوان که بچه‌قورباغه‌مارهای توی شکمم، خیلی گرسنه هستند.»



## پارک ملی

«باید باهات حرف بزنم.»

«می‌گذاری یک چای برای خودم بریزم؟»

«بگذار یک جمله بگویم بعد. دفعه پیش بهت نگفتم. من باهاش خوابیدم. سه بار هم خوابیدیم. الان باید پشیمان باشم. اما نیستم. هم هستم و هم نیستم. شک کرده‌ام. گوش می‌کنی؟»

«بله.»

«حالا برو یک چای برای خودت بریز. چون داستانم طولانی است.»

«خیله‌خب.»

«...»

«حالا بگو.»

«نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. من از راه خوبی وارد شده بودم. شرایط خوبی داشتم. دانشجویی بودم که از یک کشور دیگر به آنجا رفته بود. او به من درس می‌داد. تمام روز با او بودم. او از همان روز اول با من مهربان بود و به من محبت

می‌کرد. من را دعوت کرد به خانه‌اش. زنش را دیدم. دخترش را دیدم. من را به رستوران برد. برایم مهمانی گرفت. انتظار آن همه لطف و مهربانی را لااقل از طرف زنش نداشتم. زنش طوری رفتار می‌کرد که انگار صد سال است من را می‌شناسد. دخترش هم مهربان بود. همه‌شان مهربان بودند. هم توی خانه و هم توی رستوران. دخترش بیست ساله بود و همه‌اش به من و او نگاه می‌کرد. هرکس دیگری هم بود متوجه محبت او به من می‌شد. ولی زنش حواسش به ما نبود. توی دنیای خودش بود. دو روز مانده بود به برگشتنم که باهاش خوابیدم. خیلی خوب و لذت‌بخش بود. انگار توی بغل یک خرس گنده بودم. آرامش عجیبی داشتم. چیزی که در تمام زندگیم دنبالش بودم. انگار توی آسمان رها شده بودم. نگران هیچ چیز نبودم. هیچ چیز. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«اوهوم.»

«این من بودم که از او خواستم. اگر من نمی‌خواستم او هیچ‌وقت چنین پیشنهادی نمی‌داد. من خواستم و او هم با من خوابید. بعد از اینکه با هم خوابیدیم، با من مهربان‌تر شد. گفت من را دوست دارد و می‌خواهد با من زندگی کند. گفت زنش را دوست ندارد و بودن و نبودنش در زندگی او هیچ تاثیری ندارد. حتی چند بار می‌خواسته طلاقش بدهد. گفت صبح زود می‌رود سر کار و شب دیر به خانه برمی‌گردد. به‌ندرت زن و دخترش را می‌بیند. گفت تا به حال دوبار به زنش خیانت کرده. گفت زنش پیر شده و هیچ رابطه‌ای بین آنها وجود ندارد. من کار بدی کردم؟»

«من نمی‌دانم. من که جای تو نیستم.»

«می‌دانی چرا این را ازت می‌پرسم؟»

«نه.»





«من روزها با او بودم و شب‌ها می‌رفتم پیش دوستم که توی همان شهر زندگی می‌کرد. برای دوستم هم این چیزها را تعریف کردم. اما او خیلی ناراحت شد. تا قبل از آن با من خیلی خوب بود، اما بعد از من بدش آمد. می‌دانی به من چه گفت؟ باورت نمی‌شود. به من گفت تو اصلا چی داری که او بخواهد دوستت داشته باشد و باهات بخوابد؟ دقیقا با همین جمله‌ها نگفت. اما منظورش دقیقا همین‌ها بود. جوری حرف می‌زد انگار من ارزش آن را ندارم که کسی با من بخوابد. برایش سئوال شده بود آن مرد چه چیز من را دوست دارد. چه چیز من مردی در جایگاه او را جلب کرده. تو به من بگو. اگر من آن‌طوری بودم که او فکر می‌کرد چه دلیلی داشت او با من آن‌قدر مهربان باشد و آن‌قدر به من احترام بگذارد. طوری که حتی در ماشین را برای من باز کند و ببندد. باورت می‌شود هنوز توی دنیا چنین مردی وجود داشته باشد؟ که به یک زن این‌قدر احترام بگذارد؟ من پشیمان نیستم. چون او زنش را دوست ندارد. چون هیچ‌کدامشان خوشبخت نبودند. اما دوستم می‌گفت من حق نداشتم با او بخوابم. چون او متاهل بوده. می‌گفت از آدم متاهلی که خیانت می‌کند متنفر است. اما از آن بیشتر از آدمی بیزار است که می‌داند طرف مقابلش به کسی تعهد دارد و با این وجود با او می‌خوابد. می‌گفت من اگر می‌خواستم با او بخوابم باید صبر می‌کردم تا طلاق بگیرد. می‌دانی دیگر چه گفت؟ گفت که تو، یعنی من می‌خواستم با خوابیدن با او، او را تشویق به طلاق کنم. می‌خواستم به او نشان بدهم که از زن او بهتر هستم.»

«شاید حسودیش شده بود.»

«راست گفتی. حسودی‌اش شد. من را با خودش مقایسه کرد. وقتی فهمید او با من خوابیده و می‌خواهد به خاطر من زنش را طلاق بدهد، با خودش فکر کرد چون از من خوشگلتر است، حق اوست که با او باشد، نه من. دقیقا همین است که

گفتی. حسودی‌اش شد. چرا این به فکر خود من نرسید. او از من جوان‌تر است و خودش را بهتر از من می‌داند. برای همین این حرف‌ها را می‌زند. خودش به هیچ چیز معتقد نیست. به هیچ چیز مقید نیست. خیلی خنده‌دار است. قبل از آن خودش برایم تعریف کرده بود که چندبار به شوهرش خیانت کرده. چطور خیانت‌های او توجیه دارد، مال من توجیه ندارد؟ چرا آدم‌ها این‌طوری هستند؟ چرا خیانت‌های خودشان را توجیه می‌کنند، اما خیانت‌های بقیه به نظرشان غیرقابل‌توجیه و غیرقابل‌بخشش است؟ نمی‌دانی چه مرد نازنینی بود. همه‌اش نوازشم می‌کرد. وقتی جواب نه می‌شنید، اصلا اصرار نمی‌کرد. برعکس همه مردهای دیگر. فقط یک بار می‌پرسید و اگر می‌گفتم نه، دوباره نمی‌گفت. ازم خواست بروم با او زندگی کنم. هم همکارش باشم و هم هم‌خانه‌اش. گفت می‌توانیم با هم زندگی خوبی داشته باشیم. به نظر تو آدم رذلی است؟»

«چرا رذل؟»

«تو مرد هستی می‌دانی. به نظر تو ممکن است مردی از زنی خوشش نیاید اما باهاش مهربان باشد؟»

«خود من اگر با زنی باشم، باهاش مهربان هستم. چه ازش خوشم بیاید، چه نه.»

«چرا؟»

«دوست ندارم از من ناراحت شود. همین.»

«پس ممکن است او هم این کارها را فقط به این خاطر کرده باشد که من ناراحت نشوم؟»

«اگر هنوز باهات نخوابیده بود، بله. اما تو می‌گویی بعد از اینکه باهات خوابید خواست بروی با او زندگی کنی.»





«درست است. می‌دانی؟ دوستم از من بدش آمد و گفت دیگر نمی‌خواهد من را ببیند. گفت تو در حق یک زن دیگر خیانت کرده‌ای. گفت مردها حقوق ما زن‌ها را رعایت نمی‌کنند. لااقل خود ما زن‌ها باید با هم متحد باشیم و حقوق همدیگر را پایمال نکنیم. گفت من نباید آن کار را می‌کردم. من به‌ش گفتم او اصلا با زنش نمی‌خوابد. گفتم می‌خواهد طلاق بگیرد. اما او باز هم حرف خودش را می‌زد. می‌گفت تو از مهربانی آن زن سوءاستفاده کرده‌ای. زنش با من خیلی مهربان بود. اما من احساس گناه نکردم. تو چه فکر می‌کنی؟»

«هرکسی اصول خودش را دارد. تو هم لابد دلایل خودت را داشته‌ای.»

«بله. من هم دلایل خودم را داشتم. راستش نمی‌دانم. شاید هم همه‌اش توجیه باشد. شاید کمبود از من باشد. من از همان اول نسبت به آدم‌های متاهل احساس خاصی داشتم. مثل این دختربچه‌هایی بودم که از مادرشان متنفرند و عاشق پدرشان هستند. عاشق دست‌های بزرگ پدرشان. سینه‌های پشمالویشان. خیلی لذت داشت. خیلی گرم و بزرگ بود. انگار لای یک پتو بودم. تا به حال هیچ‌کس اندازه او با من مهربان نبود.»

«احساس نمی‌کردی پیر است؟»

«نه اصلا. بهترین لحظه‌های زندگیم بود. دوست داشتم برای همیشه توی بغلش بمانم. تو اگر جای من بودی چه‌کار می‌کردی؟»

«من جای تو نیستم.»

«اگر بودی چی؟»

«اگر بودم این کار را نمی‌کردم. چون با اصول من جور در نمی‌آید. اما حتما لازم نیست تو هم مثل من فکر کنی.»

«تا به حال به کسی خیانت کرده‌ای؟»

«نه. اما همیشه می‌ترسم کسی به‌م خیانت کند.»

«کی؟»

«چه می‌دانم. هرکسی.»

«تو که کسی را نداری.»

«به همین خاطر کسی را ندارم.»

«چون می‌ترسی به‌ت خیانت کند؟»

«می‌ترسم خودم به او خیانت کنم.»

«یعنی این‌قدر برایت مهم است؟»

«معلوم است که مهم است.»

«با این حساب تو هم باید از من بدت آمده باشد.»

«هیچ دلیلی وجود ندارد من از تو بدم آمده باشد.»

«به نظر تو من باید حالا پشیمان باشم؟»

«تو می‌خواهی برای کاری که کرده‌ای از من تایید بگیری، چون شک داری کار درستی بوده یا نه. اما من نمی‌توانم این کار را بکنم. خودت همه چیز را می‌دانی و احتیاج به تایید و قضاوت کسی نداری. ولی باید بیشتر مواظب باشی. باید بیشتر دقت کنی. مشکلات خودت را می‌شناسی. اما جای حل کردنشان از آنها برای توجیه کارهایت استفاده می‌کنی. می‌گویی چون من این کمبود را دارم پس اشکالی ندارد اگر این کار را بکنم. یادم می‌آید سال پیش هم دقیقا همین حرف‌ها را درباره یک مرد دیگر زدیم.»

«کدام مرد را می‌گویی؟»

«همان مردی که باهاش خوابیدی.»

«کدام؟»





«همان که متاهل بود.»

«تو کی را می‌گویی؟ کدام یکی؟»

«یعنی چه کدام یکی؟ مگر تو سال پیش با چند نفر خوابیدی؟»

«بگو ببینم تو کی را می‌گویی؟»

«اول تو بگو سال پیش با چند نفر خوابیدی؟»

«به‌ت می‌گویم. تو بگو.»

«همان که تو را برده بود پارک ملی و روی لباسش بالا آوردی.»

«آهان. یادم آمد.»

«مگر تو سال پیش با کس دیگری هم بودی؟»

«من این را کی به‌ت گفتم؟»

«همان موقع‌ها که شک داشتی داری کار درستی می‌کنی یا نه. من هم در جوابت همین‌ها را گفتم. که تو دیگر بچه نیستی و باید دلایل قانع‌کننده‌ای برای کارهایت داشته باشی و باید به خودت جواب پس بدهی. خودت چرا تا به حال طلاق نگرفته‌ای؟»

«زندگی ما فرقی با طلاق ندارد.»

«خوب چرا طلاق نمی‌گیری که خلاص بشوی؟»

«می‌ترسم بچه‌هایم را بگیرد. می‌خواهم آنها را با خودم ببرم بعد طلاق بگیرم.»

«کار اشتباهی کردی این چیزها را به آن دوستت گفتی. به من هم نمی‌گفتی بهتر بود.»

«چطور؟ مگر از من بدت آمد؟»

«نه. چرا بدم بیاید؟ ما دوست هستیم. گاهی من خرابکاری می‌کنم و می‌آیم به تو می‌گویم و گاهی تو.»

«پس من خرابکاری کرده‌ام ها؟ چرا نباید می‌گفتم؟»

«چرا باید از من یا کس دیگری تایید بگیری؟ اگر فکر می‌کنی کاری که کردی درست است، پس درست است، خلاص.»

«حالا که با تو صحبت کردم مطمئن شدم کارم درست بوده. اما حالا بروم پیشش یا نه؟»

«پس زنش چی؟»

«زنش پیر است. مهربان است، اما پیر است. خودش باید بفهمد که شوهرش خوشبخت نیست. اگر شوهرش را دوست دارد باید به‌ش اجازه بدهد با کس دیگری بخوابد.»

«یعنی همین که کسی پیر شد و دیگر نشد باهاش خوابید باید دورش انداخت؟ زندگی خودش است. چرا جای او تصمیم می‌گیری؟»

«آخر این چه زندگی‌ای است که دارد؟ اصلا یک کاری می‌کنم. به‌ش می‌گویم تا طلاق نگرفته‌ای نمی‌آیم. اگر آمدم هم تا روزی که طلاق نگرفته‌ای فقط همکار هم می‌مانیم. چطور است؟»

«تو ازش نخواه زنش را طلاق بدهد. اگر یک روز شنیدی طلاقش داده، بعد برو.»

«موافقم. من چیزی نمی‌گویم. فقط ایمیل‌ها و تلفن‌هایش را جواب می‌دهم. نمی‌دانی. حتی توی ایمیل‌ها و تلفن‌ها هم به من احترام می‌گذارد. خیلی احساس خوبی نسبت به‌ش دارم. چیزی که هیچ‌وقت در اینجا به‌ش نرسیده بودم، آنجا با او پیدا کردم. باورت نمی‌شود. توی آن یک ماهی که پیشش بودم حتی یک بار هم عصبانی نشد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم خوب شد آن لحظه‌ها را داشتم. نمی‌خواهم یک روز پیر شوم و غصه بخورم. نمی‌خواهم یک روز پشیمان شوم.





حالا می‌دانم که توی زندگیم لااقل یک ماه همان‌طور که دوست داشته‌ام، زندگی کردم. می‌خواهم با او باشم و لحظه‌های خوبی داشته باشم. هرچقدر هم که کوتاه. می‌خواهم باهاش زندگی کنم و هرچقدر توانستم باهاش بخوابم. اگر هم از من خسته شد، می‌روم یک نفر دیگر را پیدا می‌کنم. نمی‌دانی. فرانسوی‌ها همه‌شان مهربان هستند. همه‌شان به آدم احترام می‌گذارند. یک وقت فکر نکنی او بعد از خوابیدن با من مهربان شد. از اول تا آخر با من مهربان بود. فکر نکنی بعد از اینکه با من خوابید تصمیم گرفت از زنش جدا شود. این را قبلش گفته بود. شاید زنش هم این را درک کند. او خیلی مهربان است. شاید درک کند که دیگر پیر شده. شاید دخترش هم من را قبول کند. او بیست سالش است و این چیزها را می‌فهمد. از من بدت آمد؟»

«چرا این‌قدر این حرف را تکرار می‌کنی؟ من و تو که به هم تعهدی نداریم.»

«درست است. من و تو که تعهدی به هم نداریم. چه ربطی دارد تو از من بدت بیاید. تو چی فکر می‌کنی؟ حالا باید چه‌کار کنم؟»

«هرکاری به نظرت درست است انجام بده. ولی زندگی آن زن را خراب نکن. جای آن زن تصمیم نگیر. بگذار خودشان بدون حضور تو تصمیم بگیرند.»

«یعنی چه که زندگیش را خراب نکن؟ پس زندگی شوهرش چه؟ شوهرش به یکی احتیاج دارد که دوستش داشته باشد و باهاش بخوابد. می‌خواهی اصلا باهاش ازدواج نکنم و فقط پارتنرش باشم؟»

«تو به اندازه کافی بزرگ شده‌ای. خودت خوب و بد را تشخیص می‌دهی.»

«احساس می‌کنم داری طوری با من حرف می‌زنی که ناراحت نشوم. نکند این هم به خاطر همان اخلاقت است؟»

«چه ربطی دارد؟ من و تو دوست هم هستیم.»

«تو هیچ وقت فکر خوابیدن با من را کرده‌ای؟»

«چطور؟»

«من خیلی دوست دارم با تو بخوابم. تو خیلی با من مهربان هستی. حرف‌های من را خیلی خوب می‌فهمی. وقتی با تو حرف می‌زنم آرام می‌شوم. اما نباید هیچ‌وقت با تو بخوابم. باید فکرش را از سرم بیرون کنم.»

«چرا؟»

«چون می‌خواهم برای همیشه تو را داشته باشم. من بدون استثنا همه مردهایی را که باهاشان خوابیدم، از دست دادم. مطمئن هستم اگر یک روز با تو بخوابم، تو را هم از دست می‌دهم. آدم‌ها تا وقتی با هم نخوابیده‌اند، همه‌چیز را به همدیگر می‌گویند. اما بعد از آن حرف‌هایشان روزمره و بی‌ارزش می‌شود. چرا باید این‌طور باشد؟»

«واضح است. با آن حرف‌ها می‌خواهند همدیگر را به تختخواب بکشانند. بعدش هم دیگر دلیلی ندارد ادامه بدهند.»

«اما من این حرف‌ها را نمی‌زنم که با تو بخوابم.»

«می‌دانم.»

«خواهش می‌کنم اگر فکر خوابیدن با من را می‌کردی، دیگر ادامه‌اش نده. من احتیاج دارم با تو حرف بزنم. کس دیگری را ندارم. شوهرم این چیزها را نمی‌فهمد. نمی‌خواهم تو را هم از دست بدهم. نکند تو هم اگر داری با من حرف می‌زنی به این خاطر است که یک روز با من بخوابی.»

«اگر یک روز خواستم باهات بخوابم مستقیم بهت می‌گویم.»

«حالا که این را فهمیدی احساس بدی نداری؟»

«فکرش را هم نمی‌کنم.»





«چرا؟ مگر من چه مشکلی دارم؟»

«مشکلت این است که شوهر داری.»

«من که مدت‌هاست با شوهرم نمی‌خوابم.»

«به هر حال فکرش را نمی‌کنم.»

«درباره آن مردی که من را برده بود پارک ملی چی بهت گفته بودم؟»

## پای تلفن دو تا برادر بودند

شماره تلفن برادرش را روی صفحه نمایشگر شناخت.

با وجود اینکه کنار تلفن نشسته بود و برای برداشتن گوشی کافی بود فقط دست دراز کند، گذاشت تلفن باز هم زنگ بخورد.

با هر زنگی که می‌شمرد، احساس بهتری به‌ش دست می‌داد. اما باید سر زنگ ششم گوشی را برمی‌داشت. می‌دانست برادرش بیشتر از آن منتظر نمی‌ماند و قطع می‌کند. خودش اگر به برادرش زنگ می‌زد، سر زنگ پنجم قطع می‌کرد.

گلویش را چند بار صاف کرد و سرد و جدی شد و اخم کرد و پیشانیش را چین داد و گوشی را برداشت و طوری که انگار نمی‌داند چه کسی پشت خط است، گفت: «بفرمایید.»

برادرش گفت: «سلام.»

گفت: «سلام. شما؟»

برادرش خودش را معرفی کرد و پرسید: «حالت چطور است؟»

کاملا حواسش بود حرف اضافه‌ای نزند و به سردترین شکل ممکن جوابش را بدهد. گفت: «خوبم.»

در ادامه اول خواست بگوید "مرسی". اما بلافاصله نظرش را عوض کرد و گفت: «ممنونم.»

این بهتر بود. اگر به جای "ممنون" گفته بود "مرسی"، با او خودمانی‌تر شده بود.

نه. نمی‌خواست هیچ کلمه‌ی خودمانی‌ای به زبان بیاورد. هیچ‌وقت. حالش را هم نمی‌خواست بپرسد. اصلا عمدا باید نشان می‌داد برایش مهم نیست.

آماده بود اگر سکوت برادرش بیشتر طول بکشد، آن را بی‌احترامی به خودش تلقی کند و قطع کند. این برادرش بود که زنگ زده بود. او باید اول حرف می‌زد و می‌گفت چرا تلفن کرده. همین که جواب سلام و احوالپرسی‌اش را داده بود، از سرش زیاد بود.

برادرش پرسید: «خانم و بچه‌هایت چطورند؟»

عصبانی شد. چطور جرئت کرده بود از زنش بپرسد، وقتی می‌داند زنش حاضر نیست حتی اسم او را بشنود؟ این همان آدمی بود که از همان اول با ازدواج آنها مخالف بود. به او چه ربطی دارد که حال زنش خوب است یا نه؟ خواست همان‌جا گوشی را بگذارد.

اما نه.

برادرش تا مجبور نمی‌شد به او زنگ نمی‌زد. زنگ زده بود چون به او و به کمکش احتیاج پیدا کرده بود و حالا داشت با پرسیدن حال زنش، مقدمه‌چینی





می‌کرد. چه فرصتی از این بهتر؟ تا چند دقیقه دیگر که می‌فهمید برای چه زنگ زده، تلافی می‌کرد.

این بار او را بخشید. اما اگر او یک بار دیگر پررویی می‌کرد و چیز بی‌ربطی می‌گفت، تلفن را قطع می‌کرد. "عوضی".

جواب داد: «ممنون.»

محال بود جوابی را که به بقیه می‌داد، به او بدهد و مثلا بگوید "سلام می‌رسانند" و یا "خوبند به مرحمت شما".

گه خورده کثافت. لایق همان "ممنون" هم نیست. تازه در ظرف آن چند ثانیه دو بار هم "ممنون" را تکرار کرده بود. دیگر بسش است. حواسش را جمع کرد که دیگر بیخودی ازش تشکر نکند.

احساس کرد برادرش منتظر است او هم در عوض، حال زن و بچه‌اش را بپرسد.

صد سال دیگر هم که منتظر می‌ماند، محال بود او چنین کاری بکند. ریخت زنش را هم نمی‌خواست ببیند.

سعی کرد در سکوت آن چند لحظه دلیل تلفن کردن برادرش را حدس بزند و از قبل برای آن جوابی آماده کند. اما صدای بلند نفس‌های برادرش تمرکز او را به هم می‌زد.

بالاخره برادرش سکوت را شکست و گفت: «چهار سال است که شما قبل از ساعت نه به خانه بابا می‌روید و ما بعد از آن.»

بلافاصله جواب داد: «بله. خوب؟»

"بله"اش اضافه بود. نباید می‌گفت. همان "خوب" کافی بود. اما در عوض "خوب"ش را خیلی خوب گفته بود. مثل رئیسی که با زیردستش صحبت می‌کند و با لحن طلب‌کارانه به‌ش می‌فهماند که باقی حرفش را زودتر بزند.

حتی بهتر از آن هم می‌توانست بگوید. می‌توانست بگوید "خوب که چی".

از حاضرجوابی خودش لذت برده بود و از سکوت دوباره برادرش احساس خوبی به‌ش دست داده بود. حدس می‌زد برادرش در مقابل او دست و پایش را گم کرده و حرف‌هایی را که از قبل آماده کرده، از یاد برده.

برای اینکه نشان دهد برعکس برادرش، او هیچ استرسی ندارد و بیخود منتظر نگه داشته شده، گفت: «هوم؟»

برادرش گفت: «ببین.»

از خوشحالی بال درآورد.

"ببین" دیگر چه‌جور جمله‌ای است؟ زنش هروقت از او انتظار لطفی دارد و هروقت می‌خواهد او را خر کند، می‌گوید "ببین".

معلوم بود برادرش بدجوری باخته و بدجوری به او احتیاج پیدا کرده و می‌خواهد با او خودمانی‌تر شود.

"همین‌طور است. برادرم بدجوری باخته و بدجوری به من احتیاج پیدا کرده و طفلک می‌خواهد با من خودمانی‌تر شود. حالا گیرت آوردم پدرسگ. زودتر بگو چه می‌خواهی تا کونت را پاره کنم."

برادرش گفت: «ما خانه‌مان را عوض کرده‌ایم. نمی‌دانم خبر داری یا نه.»





مادرش قبلا این موضوع را به‌ش گفته بود. اما چه دلیلی داشت او خودش را سبک کند و نشان بدهد که از زندگی آنها خبر دارد.

جواب داد: «نه. نمی‌دانستم.»

یکی از آن دو کلمه اضافه بود. همان "نه" کافی بود. یا همان "نمی‌دانستم".

در عوض بلافاصله جوابش را داده بود. اگر زود جواب نمی‌داد، ممکن بود فکر کند، دروغی در کار است.

کمی جابه‌جا شد تا برای جواب دادن به هر جور خواسته او، کاملا آماده باشد.

برادرش گفت: «راهمان خیلی دور شده و دیروقت به خانه می‌رسیم. اگر تو هم موافق باشی جایمان را عوض کنیم.»

خیلی خوب بود. خیلی خوب بود. وقت انتقام گرفتن بود.

بهترین جوابی که به نظرش می‌رسید این بود که "بگذار با خانومم صحبت کنم".

این‌طوری به‌ش می‌فهماند حالا آنها باید منتظر لطف و دلسوزی زن او بمانند. اینکه زنش چه جوابی می‌داد، موافقت می‌کرد یا نمی‌کرد، اصلا مهم نبود. همین که او باید درباره سرنوشت آنها تصمیم می‌گرفت، به اندازه کافی آنها را کوچک و ذلیل کرده بود.

لحظه بزرگ و دوست‌داشتی‌ای بود. بهترین جواب ممکن را آماده داشت.

بنا به عادتی که داشت، خواست از او بپرسد "چی؟" تا در آن چند ثانیه‌ای که او حرفش را تکرار می‌کند، جوابی را که می‌خواهد بدهد، از همه نظر بسنجد. اما جوابش هیچ نقصی نداشت. اگر بیشتر فکر می‌کرد، ممکن بود خرابش کند.

گفت: «بگذار با خانومم صحبت کنم.»

کس دیگری را نداشت. معلوم بود که باید با خانومش صحبت کند. "با خانومم" را عمدا گفت تا او را تحقیر کرده باشد. تا خوب به‌ش فهمانده باشد حالا سرنوشت آنها دست کسی است که از او متنفرند.

برادرش بلافاصله گفت: «خیله‌خب. پس خبرش را به من بده.»

آخ.

اشتباه کرده بود.

چطور نتوانسته بود جواب او را حدس بزند؟ چطور به این راحتی به برادرش چنین فرصتی داده بود؟

حالا این او بود که مجبور بود به برادرش زنگ بزند. حالا این برادرش بود که شماره او را می‌دید و گوشی را تا زنگ پنجم برنمی‌داشت و بعد هم که برمی‌داشت وانمود می‌کرد شماره و صدای او را نمی‌شناسد. حالا این او بود که باید اول سلام می‌کرد و منتظر می‌ماند تا برادرش هروقت دلش خواست جواب سلامش را بدهد.

برادرش با زرنگی تمام او را مجبور کرده بود تلفن کند.

عجب اشتباهی کرده بود. تا قبل از جمله آخر بهترین جواب‌ها را داده بود. اما حالا فقط با یک جمله همه‌چیز را خراب کرده بود. حتی دیگر نمی‌توانست با آن "ببین"ی که گفته بود، خوشحال باشد.

نه. نباید به او زنگ می‌زد، به هیچ قیمتی. حتی اگر برادرش هزار بار هم زنگ می‌زد، او نباید چنین کاری می‌کرد.





هنوز خداحافظی نکرده بود. هنوز شانس داشت. نباید بیشتر از آن وقت را از دست می‌داد.

بلافاصله گفت: «خیله‌خب. خیله‌خب. فکر می‌کنم حق با تو باشد. فکر می‌کنم برای ما هم بهتر باشد. من می‌دانم که به نظر خانومم هم... ممممم... نظر خانومم هم با من یکی است. او هم دوست ندارد شما اذیت بشوید. پس از این به بعد شما قبل از ساعت نه بروید خانه بابا و ما بعد از ساعت نه می‌رویم.»

حالا دیگر محال بود بتواند خودش را ببخشد.

هیچ‌وقت سابقه نداشت چنین جواب بلند و بی‌ربطی به برادرش داده باشد. همیشه حداقل کلمات را می‌گفت. اصل مطلب را می‌گفت. این چه جملاتی بود؟ چرا این‌قدر حرف اضافه زده بود؟ اینها که از صد تا "ببین" که برادرش گفته بود، بدتر بود.

سرزنش کردن خودش فایده‌ای نداشت.

برادرش همه‌اش را شنیده بود و او دیگر نمی‌توانست حرف‌هایش را پس بگیرد. از همه بدتر این بود که جلوی برادرش دست و پایش را گم کرده بود.

دلش می‌خواست همه‌چیز چند ثانیه به عقب برگردد تا او جمله‌اش را اصلاح کند. یا اصلا آن را عوض کند. مثلا بگوید"تماس بگیر تا خبرش را بهت بدهم".

چرا این جمله زودتر به فکرش نرسیده بود؟

دوست داشت لااقل اگر زمان نمی‌تواند به عقب برگردد، برای چند دقیقه بایستد تا قبل از اینکه برادرش گوشی را بگذارد، او راه‌حلی پیدا کند و خرابکاری‌هایش را

درست کند. اما برای آن هم دیگر شانسی نداشت. چون برادرش در همان لحظه گفته بود: «خیله‌خب. خداحافظ.»

خداحافظی برادرش مثل پتک به سرش کوبیده شد. تازه آن موقع فهمید دامنه افتضاحی که به بار آورده است، چقدر بزرگ است.

موضوع اصلا کلمات و جملات اضافه‌ای که گفته بود، نبود. اول سرنوشت آنها را به دست زنش داده بود و بعد از آن فقط برای اینکه مجبور نباشد به او تلفن کند، همه احترام و جایگاهی را که برای زنش قائل شده بود، از بین برده بود و او را کاملا ندیده گرفته بود.

دهانش باز مانده بود. باورش نمی‌شد در کمتر از چند ثانیه همه‌چیز به نفع برادرش تمام شده باشد.

نه تنها فرصت به آن خوبی را که به سادگی در آن می‌توانست برادرش را تحقیر کند، از دست داده بود، بلکه با حماقت تمام آن را در اختیار او گذاشته بود، تا در نهایت، خودش خوار و ذلیل شود. تا حدی که برادرش با تشکر نکردن به او بفهماند او در حقش هیچ لطفی نکرده و فقط وظیفه‌اش را انجام داده.

بله.

برادرش حتی از او تشکر هم نکرده بود. هم چیزی را که می‌خواست به راحتی به دست آورده بود و هم توانسته بود با بی‌رحمی تمام تلافی گذشته‌ها را سرش دربیاورد.





با وجود اینکه تکلیف برد و باخت آن مکالمه کاملا مشخص شده بود و می‌دانست دیگر هیچ‌چیز نتیجه آن را تغییر نمی‌دهد، فقط برای اینکه کاری کرده باشد، بدون اینکه جواب خداحافظی برادرش را بدهد، گوشی را گذاشت.

گوشی را که گذاشت تازه از زنش یادش آمد.

زد به پیشانی‌اش.

چه جوابی حالا باید به او می‌داد؟

چطور جرئت کرده بود درباره چنین موضوع مهمی بدون مشورت با او تصمیم‌گیری کند؟

کار از کار گذشته بود.

تنها کاری که در آن لحظه می‌توانست انجام بدهد این بود که هرچه زودتر جواب سئوال‌هایی را که ممکن بود زنش بپرسد، آماده کند.

اما هنوز اولین سئوال را حدس نزده بود که زنش، چاقو به دست، از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: «کی بود؟»

## توی خرابه‌های خانه‌ای که داریم می‌سازیم

خودش را از توی بغل مرد بیرون کشید و پرسید: «تلفن کجاست؟»

مرد گفت: «چی شده عزیزم؟»

گفت: «باید یک زنگ بزنم. تلفن کجاست؟»

گفت: «توی اتاق است. به کی می‌خواهی زنگ بزنی؟»

زن رفت توی اتاق و شماره‌ای را گرفت و شروع به صحبت کرد.

«سلام عزیزم.»

«...»

«حالت چطور است؟»

«...»

«کجایی؟»

«...»

«می‌توانی الان بیایی خانه؟»

«...»

«یعنی چه کدام خانه؟»

«...»

«چون دلم برایت تنگ شده.»

«...»

«نه چیزی نشده.»

«...»

«چرا این‌طوری با من صحبت می‌کنی؟ مگر من چه‌کار کرده‌ام؟»

«...»

«خیله‌خب. بعدا زنگ می‌زنم.»

«...»

«دوستت دارم عزیزم.»

تلفن را قطع کرد و شماره دیگری را گرفت.

«سلام.»

«...»

«من خوبم. تو چی؟»

«...»

«تنهایی؟»

«...»

«شوهرت کجاست؟»





«...»

«خبر ندارم.»

«...»

«زنگ زدم که یک کم من را نصیحت کنی.»

«...»

«نمی‌دانم.»

«...»

«هرچه که دلت می‌خواهد.»

«...»

«باز دارم آن کار را می‌کنم.»

«...»

«باور کن.»

«...»

«نمی‌دانم. نمی‌شناسمش.»

«...»

«گفتم نمی‌دانم.»

«...»

«به‌ش زنگ زدم. اما گفت بعدا زنگ بزنم.»

«...»

«نه. گریه نمی‌کنم.»

«...»

«من چه‌کار کنم؟ نمی‌فهمد من چقدر دوستش دارم.»

«...»

«چی را به‌ش بگویم. دیوانه شده‌ای؟»

«...»

«هیچ وقت فکر می‌کردی من چنین زنی از کار در بیایم.»

«...»

«منظورت چیست؟»

«...»

«معلوم است که حالم خوب است.»

«...»

«گفتم که. نمی‌شناسمش.»

«...»

«فقط می‌دانم که شوهرم نیست.»

«...»

«راست می‌گویی. بهتر است همین کار را بکنم.»

«...»

«نه. همین حالا به‌ش زنگ می‌زنم.»

«...»

«خیله‌خب دیگر. همین حالا زنگ می‌زنم.»

«...»

«نه نمی‌خواهد بیایی.»

«...»

«باشد. به‌ت خبر می‌دهم.»





شماره دیگری را گرفت.

«سلام.»

«...»

«من دوباره مزاحمتان شده‌ام.»

«...»

«نه دیگر. واقعیت است.»

«...»

«بله. دوباره آن حالت به من دست داده.»

«...»

«نمی‌شناسمش.»

«...»

«نه.»

«...»

«نمی‌دانم کجا هستم.»

«...»

«درست است.»

«...»

«نه شوهرم نیست.»

«...»

«من یک بار بیشتر ازدواج نکرده‌ام آقای دکتر.»

«...»

«بله.»

«...»

«گفتم که شوهرم نیست.»

«...»

«من شوهرم را می‌شناسم.»

«...»

«به‌ش زنگ زدم.»

«...»

«بله. ولی زیاد حرف نزدیم.»

«...»

«از خودم متنفرم. شما بگو من چه‌کار باید بکنم؟»

«...»

«سعی می‌کنم.»

«...»

«بله.»

«...»

«این خیلی خوب است.»

«...»

«الان راه می‌افتم.»

«...»

«ممنونم.»





«...»

«باز هم ممنونم.»

زن از اتاق بیرون آمد و شروع کرد به لباس پوشیدن.

مرد که سیگاری روشن کرده بود و داشت دنبال جاسیگاری می‌گشت، گفت: «چی شده؟»

گفت: «باید بروم. مشکلی پیش آمده.»

گفت: «کجا؟ چه مشکلی؟»

گفت: «ببین آقا. من حالم خوب نیست، تو چرا وقتی می‌دانی من شوهر دارم و کارم اشتباه است، به سراغ من می‌آیی؟ از من فاصله بگیر و طرف من نیا. من مریض هستم. ممکن است بروم و به شوهرم همه‌چیز را بگویم. حتی ممکن است بروم پیش پلیس. دیگر من را دعوت نکن. حتی اگر خودم هم دوباره آمدم پیشت، کتکم بزن و بیرونم کن.»

مرد گفت: «خیله‌خب. حالا بیا اینجا بنشین.»

گفت: «نمی‌فهمی من چه می‌گویم؟ من باید بروم. وقت دکتر دارم.»

گفت: «لباست را دربیاور عزیزم. لازم نیست جایی بروی. بیا اینجا بنشین. قول می‌دهم به‌ت دست نزنم.»

گفت: «نه. باید بروم.»

گفت: «تو به دکتر احتیاجی نداری. من شوهر تو هستم. تو از او طلاق گرفته‌ای. تو به کسی خیانت نمی‌کنی.»

گفت: «من یک شوهر بیشتر ندارم.»

## هیچان

گفت: «پس صبر کن من هم لباس بپوشم و همراهت بیایم.»

گفت: «می‌خواهی بیایی آبروی من را ببری؟»

گفت: «نه. می‌آیم مواظب باشم تا با مرد دیگری نروی.»



## سیفون

زن گفت: «توی دستشویی چه‌کار می‌کنی؟»

مرد جواب داد: «آدم‌ها توی دستشویی چه‌کار می‌کنند؟»

گفت: «من به آدم‌ها کاری ندارم. تو توی دستشویی چه‌کار می‌کنی؟»

گفت: «دارم می‌رینم محض رضای خدا.»

گفت: «چرا باید کارت این‌قدر طول بکشد؟ چرا وقتی از دستشویی بیرون می‌آیی چشم‌هایت قرمز است؟»

گفت: «خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.»

گفت: «غلط می‌کنی خواهش می‌کنی. داری آن تو چه‌کار می‌کنی؟ یالا در را باز کن.»

گفت: «دارم می‌رینم خانم محترم. می‌خواهی در را باز کنم گه و شاش من را تماشا کنی؟»

گفت: «بله. زود باش در را باز کن.»

گفت: «برو بگذار راحت باشم.»

گفت: «بگذارم هرچقدر می‌خواهی بکشی؟ لعنتی من همه‌جا را گشته‌ام. کجا قایمشان می‌کنی؟ چی مصرف می‌کنی؟ چرا بو ندارد؟ در را باز کن. زود باش.»

گفت: «برو بگذار به کارم برسم.»

گفت: «چه‌کار؟ اینکه قاطی شاش و کثافت مثل این معتادهای کنار جوب بنشینی و بکشی هان؟»

گفت: «من مریض شده‌ام. نمی‌توانم راحت دفع کنم.»

گفت: «چرا باید مریض شده باشی؟ آن کثافت‌ها را می‌کشی که یبس می‌شوی و کارت یک ساعت طول می‌کشد.»

گفت: «کجا یک ساعت شد؟ من تازه آمده‌ام. کی گفته من یبس شده‌ام؟ اسهال شده‌ام لعنتی.»

گفت: «اسهال شده‌ای؟ پس چرا هیچ صدایی نمی‌آید؟»

گفت: «تو نشسته‌ای داری گوش می‌کنی؟»

گفت: «معلوم است که گوش می‌کنم. تو نمی‌رینی. داری آن کثافت را می‌کشی.»

گفت: «کدام کثافت؟ اینجا به غیر از من و گه و شاش هیچی نیست. من دیگر نمی‌کشم. ترک کرده‌ام.»

گفت: «تو نمی‌توانی چیزی نکشی. اگر چیزی نداشته باشی گه خودت را می‌کشی.»

گفت: «مودب باش. من بهت قول داده‌ام و سر قولم هستم. دست از سرم بردار.»

گفت: «بدون اینکه سیفون را بکشی در را باز کن. خانه را روی سرت خراب می‌کنم اگر سیفون را بکشی.»

گفت: «اندازه خودت را نگه دار.»





گفت: «حالا برای من اندازه معلوم می‌کنی؟ اندازه من چقدر است پدرسگ؟»

حرف زن تمام نشده بود که مرد در دستشویی را باز کرد. شلوارش را پایین کشیده بود و روی سنگ توالت نشسته بود.

گفت: «بفرمایید تو. خواهش می‌کنم تشریف بیاورید. منزل خودتان است.»

زن رفت توی دستشویی و گفت: «دست‌هایت را نشانم بده.»

مرد دست‌هایش را نشانش داد.

گفت: «جیب‌هایت را ببینم.»

مرد جیب‌هایش را خالی کرد.

زن همه‌جا را خوب گشت و گفت: «کجا گذاشته‌ای‌شان آشغال؟ انداخته‌ای‌شان توی چاه؟»

گفت: «لعنتی من دیگر نمی‌کشم. چرا بس نمی‌کنی.»

گفت: «چرا مریض شده‌ای؟»

گفت: «من چه می‌دانم. آدم مریض می‌شود دیگر. به خدا دیگر نمی‌کشم.»

گفت: «به جان من قسم بخور.»

گفت: «به خدا، به جان خودم دیگر نمی‌کشم.»

گفت: «گفتم به جان من قسم بخور. به همه آن لحظه‌هایی که با هم داشتیم قسم بخور.»

گفت: «به جان تو، به تمام آن لحظه‌ها قسم می‌خورم که دیگر نمی‌کشم.»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خدا راست می‌گویم.»

زن نشست کنارش و گفت: «دوباره قسم بخور.»

گفت: «به جان تو دیگر نمی‌کشم. برو بگذار کارم را بکنم. تو را به خدا راحتم بگذار.»

زن سرش را بغل کرد و گونه و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «می‌دانستم. تو هرکاری بکنی باز من و زندگیمان بیشتر از همه‌چیز برایت ارزش دارد. فقط به همین خاطر باهات مانده‌ام. اگر این‌طوری نبود تا حالا صد بار ازت طلاق گرفته بودم.»

و دوباره او را بوسید و از جایش بلند شد.

هنوز از در بیرون نرفته بود که پلاستیک مچاله شده کوچکی از لای پاچه تاخورده شلوار مرد، کنار سنگ توالت افتاد.

همه خون و داغی بدن زن به صورتش دوید.

دست دراز کرد و قبل از مرد آن را برداشت و با دست دیگرش گه توی سنگ توالت را مشت کرد و آن را به زور توی دهان و حلق مرد فرو کرد.

داد زد: «کثافت. کثافت. مادرجنده. مادرجنده.»

فریاد زد: «به همین راحتی به جان من قسم می‌خوری؟ این‌قدر بی‌ارزش هستم؟ آن لحظه‌ها برایت همین‌قدر ارزش دارند؟ بخور. زود تمامش را بخور.»

مرد سعی می‌کرد دهانش را ببندد و دست‌های او را پس بزند.

زن گه‌ها را برمی‌داشت و به لب‌ها و دماغ و صورت مرد می‌مالید.

همان‌طور که گریه می‌کرد موهای مرد را گرفت و دندان‌هایش را به سر مرد نزدیک کرد و فرق سرش را گاز گرفت. مرد نعره زد و از جایش بلند شد.

زن با کف پایش به خایه‌هایش زد.





مرد دولا شد.

زن گفت: «اگر مرد بودم نشانت می‌دادم، مادرسگ.»

مرد به خودش می‌پیچید.

زن با گریه گفت: «آخر من چه‌کار کرده بودم که نصیب آدم مادرجنده‌ای مثل تو شدم؟»

با یک دست بازوی مرد را گرفت و با دست دیگرش موهایش را مشت کرد و او را از دستشویی بیرون کشید و گفت: «من چه از تو طلاق بگیرم، چه نگیرم، تا خواهر و مادر تو را نگایم دختر پدرم نیستم.»

مرد از درد نمی‌توانست درست بایستد. سعی کرد شلوارش را بالا بکشد و خودش را از دست زن آزاد کند. اما زن او را همان‌طور تا جلوی در کشاند و در را باز کرد و او را از خانه بیرون انداخت.

مرد مجبور شد شلوارش را ول کند تا جلوی بسته شدن در را بگیرد. اما دستش لای در ماند و ناله‌اش بلند شد.

وقتی زن توی صورت مرد تف کرد و در خانه را بست، همسایه‌ها یکی‌یکی از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند تا به تماشای مرد نیمه‌لختی بایستند که با سر و صورت گهی و شلواری که روی مچ پایش افتاده، دارد به در خانه‌اش می‌کوبد و می‌گوید: «گه خوردم. گه خوردم. به خدا دیگر نمی‌کشم. در را باز کن. به جان خودم. به جان خودت. به تمام آن لحظه‌هایی که داشتیم.»

## مثل روز اول

گفت: «همین‌جا بود. آن سال‌ها جای این آپارتمان یک درخت قدیمی وجود داشت که به شاخه‌هایش طناب می‌بستیم و تاب می‌خوردیم. یک پیرمرد هم بود که هر روز می‌آمد روی نیمکت کنارش می‌نشست و بازی کردنمان را تماشا می‌کرد. چطور یادتان نیست؟»

هم‌بازی دوران بچگی‌مان بود. تقریبا همگی او را به خاطر آورده بودیم. اما از درختی که می‌گفت چیزی یادمان نمی‌آمد.

گفت: «درخت آن‌قدر بزرگ بود که باید ده دوازده نفر می‌بودیم تا بتوانیم دست‌های همدیگر را بگیریم و دورش حلقه بزنیم و بچرخیم.»

باورمان نمی‌شد.

چطور ممکن بود چنین چیزی از خاطرمان پاک شده باشد؟

از همدیگر پرسیدیم: «کسی درختی را که می‌گوید یادش می‌آید؟»

نمی‌توانستیم مطمئن باشیم راست می‌گوید یا دروغ. بچه که بود آدم راستگویی بود. یا لااقل ما ازش دروغی نشنیده بودیم.

چشم‌هایمان را بستیم تا درختی به بزرگی همان آپارتمان را به یاد بیاوریم. اما فایده‌ای نداشت. هرچه سعی می‌کردیم، نمی‌توانستیم جای آن آپارتمان چیز دیگری تصور کنیم.

چشم‌هایمان را باز کردیم و یک‌صدا جواب دادیم: «نه.»

گفتیم: «تا جایی که ما یادمان می‌آید، این آپارتمان از روز اول همین‌جا بوده.»

کم‌کم داشتیم به راستگویی او شک می‌کردیم که پلیسی از ماشینش پیاده شد و به طرف‌مان آمد و پرسید: «بین شما کسی هست که سال‌های پیش اینجا زندگی کرده باشد و حالا برگشته باشد؟»

مرد گفت: «بله من هستم. تو هم باید دانیال باشی.»

پلیس گفت: «اسم من را از کجا می‌دانی؟»

گفت: «ما توی یک مدرسه و توی یک کلاس بودیم. یادت نیست؟»

گفت: «نه یادم نیست. برای چه برگشته‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام خاطره‌های دوران بچگی‌ام را مرور کنم. آمده‌ام ببینم اینجا چه فرقی با آن روزها کرده.»

پلیس گفت: «اینجا هیچ فرقی نکرده. همه‌چیز مثل روز اولش است. نمی‌بینی؟»

همگی حرف او را تایید کردیم و گفتیم: «بله. همه‌چیز مثل روز اولش است.»

مرد گفت: «تو که نباید یادت رفته باشد. یادت نیست از مدرسه تا اینجا می‌دویدیم تا برویم بالای درخت بنشینیم؟ یادت نیست که ساعت‌ها بالای درخت





می‌ماندیم و پایین نمی‌آمدیم؟ یک پیرمرد هم هر روز بعدازظهر، هوا که خنک می‌شد می‌آمد روی نیمکت کنار درخت می‌نشست و دو دستی به عصایش تکیه می‌داد و بازی کردن ما را تماشا می‌کرد. یادت نیست که به نوبت سوار تاب می‌شدیم و هم را هل می‌دادیم؟»

پلیس رو کرد به ما و گفت: «شما این چیزها یادتان می‌آید؟»

گفتیم: «نه.»

مرد گفت: «آخر چه دلیلی دارد که من بخواهم به شما دروغ بگویم؟ چه چیزی عایدم می‌شود؟ یک کم فکر کنید. حتما یادتان می‌آید. شاید چون شما هر روز این آپارتمان را می‌بینید، به آن عادت کرده‌اید و دیگر نمی‌توانید آن درخت را به خاطر بیاورید.»

پلیس پرسید: «آن پیرمردی که می‌گویی که بود؟»

مرد گفت: «پدربزرگ من بود.»

ترس برمان داشته بود. نمی‌دانستیم او چه سودی از دروغ گفتن می‌برد و چه چیزی می‌خواهد به دست بیاورد.

دیگر نمی‌توانستیم به او اعتماد کنیم. او سال‌ها بود که با ما زندگی نمی‌کرد و ما دیگر او را نمی‌شناختیم.

به پلیس گفتیم: «دروغ می‌گوید. اینجا هیچ‌وقت درخت و تاب و نیمکت و پیرمردی وجود نداشته.»

پلیس چندبار از او خواست که دروغش را پس بگیرد. اما مرد سر حرفش ایستاده بود.

آخر پلیس به‌ش دستبند زد و او را با خودش برد.

تا شب باز هم چند بار چشم‌هایمان را بستیم تا آن درخت و تاب و نیمکت و پیرمرد را به خاطر بیاوریم. اما نمی‌شد.

محال بود. مگر می‌شد درباره کوچه‌ای که در آن متولد شده‌ایم، چنین اشتباهی بکنیم؟ چطور ممکن بود حرف ما که تمام عمرمان را در همان کوچه گذرانده‌ایم اشتباه باشد و تنها او راست بگوید؟ چطور ممکن بود حتی یک نفر از ما چنین چیزی را به خاطر نیاورد؟

شب همگی‌مان خواب یک درخت و یک تاب را دیدیم و آرزو کردیم کاش درختی که او می‌گفت در کوچه‌مان وجود داشت تا بچه‌هایمان بتوانند بعدازظهرها که هوا خنک می‌شود، تاب‌بازی کنند و ما هم که کم‌کم داریم پیر می‌شویم، روی نیمکت بنشینیم و تماشایشان کنیم.

صبح فردای آن‌روز وقتی همگی توی کوچه دور هم جمع شده بودیم و داشتیم درباره خواب و آرزوی دیشب‌مان حرف می‌زدیم، پلیس را دیدیم که دارد همراه هم‌بازی دوران بچگی‌مان، برمی‌گردد.

مرد بدون مقدمه به خاطر اینکه درباره تاب و درخت و نیمکت و پیرمرد به ما دروغ گفته بود، عذرخواهی کرد و از ما خواست او را ببخشیم.

گفت ممکن است آن درخت را توی کوچه دیگری دیده و یا حتی در بچگی آن را در خواب دیده و حالا به گمانش رسیده که نکند واقعیت داشته.





پلیس گفت: «بعد از اینکه کمی درباره این مرد و خانواده‌اش تحقیق کردیم، فهمیدیم پدر و پدربزرگش هم مثل او بوده‌اند. مثلا پدربزرگش آن سال‌ها از دوستانش می‌پرسیده شما چطور جنگلی را که یک روز اینجا وجود داشته به خاطر نمی‌آورید؟»

ما اشتباه نکرده بودیم.

او به ما دروغ گفته بود.

نفسی به راحتی کشیدیم و به خاطر اینکه او هم‌بازی دوران بچگی‌مان بود، معذرت‌خواهی‌اش را قبول کردیم و او را بخشیدیم.

بعد با پلیس درباره خواب و آرزوی دیشبمان حرف زدیم و گفتیم: «شاید بد نباشد درختی در کوچه‌مان وجود داشته باشد که بچه‌هایمان به آن تاب ببندند و بازی کنند و ما هم که کم‌کم داریم پیر می‌شویم، بعدازظهرها وقتی هوا خنک می‌شود، زیر درخت روی نیمکت بنشینیم و آنها را تماشا کنیم.»

پلیس گفت: «بهتر است کوچه همین‌طور دست‌نخورده، مثل روز اول باقی بماند. آدم چه می‌داند بعد از اینکه یک درخت به این کوچه اضافه شد، چه اتفاق‌هایی ممکن است بیفتد. اگر خوب بود، مطمئن باشید قبل از شما پدرانتان این کار را می‌کردند.»

کاملا راست می‌گفت.

ما واقعا نمی‌دانستیم اضافه شدن یک درخت به آن کوچه چه تاثیری در زندگی‌مان می‌گذارد. ما زندگی و کوچه خوبی داشتیم و در آن احساس آرامش و

امنیت می‌کردیم. چه دلیلی داشت بخواهیم آن را تغییر بدهیم و به خطرش بیندازیم؟

بهتر همان بود که همه‌چیز دست‌نخورده، مثل روز اول باقی بماند. همان‌طور که پدرانمان به ما دادند.

بعد از اینکه پلیس با یکی‌یکی‌مان صحبت کرد و مطمئن شد دیگر کسی آرزوی داشتن درختی را در کوچه ندارد، خداحافظی کرد و رفت و مرد را هم با خودش برد.

بعد از رفتن آنها، همگی با هم چشم‌هایمان را بستیم و آرزوی داشتن درخت و تاب و نیمکت را از وجودمان پاک کردیم.